

# تاریخ در حضور اسطوره‌ها؛ حاشیه‌ای بر رمان خسرو خوبان

■ بهروز شیدا

هم از نخست بخوانیم: خسرو خوبان حکایت سفر سایه‌ی مانای اسطوره‌ها به روزگار ما است؛ حضور صدای سنگین اسطوره‌های سرزمین ایران در دل حوادثی که در دل روزگار «ما» بر آن سرزمین گذشته‌اند.

در خسرو خوبان تاریخ را در حضور اسطوره‌ها می‌خوانیم.

۱

خسرو خوبان حکایت هستی بهرام راستین است که از سر تقدیری غریب به گوش نویسنده‌ی ماجرا رسیده است. همزمان با آغاز جنگ ایران و عراق یکی از «هیأت‌های تحقیقاتی وابسته به انجمن‌های اسلامی پژوهش اسناد» هنگام بررسی پرونده‌های ساواک به پرونده‌ای برخورد می‌کند که از بروز حوادث مشکوک در «کهندز» دهکده‌ای واقع در بلندی‌های البرز، خبر می‌دهد. گزارش ساواک را سه گزارش دیگر از وزارت کشاورزی، سازمان برنامه و اداره‌ی ثبت اسناد و املاک تکمیل می‌کنند. عجیب‌ترین گزارش اما متعلق به کارمند اداره‌ی ثبت اسناد و املاک است که منجر به خشم شدید ساواک و بازنیشته شدن کارمند مزبور شده است.

پس از پیروزی انقلاب اسلامی، انجمن‌های اسلامی پژوهش اسناد از جهاد سازندگی می‌خواهند که گروهی را به «کهندز» اعزام کند تا راز این پرونده‌ی عجیب را بگشاید. گروه پس از جستجوی بسیار در نقطه‌ای «نسبتاً دورافتاده» لکه‌ای خون می‌یابد و پس از ماه‌ها حفاری جسدی را کشف می‌کند که از «صدها زخم، خونچکان» است؛ پیکر بیجان بهرام راستین.

در این میان از آنجا که در بحبوحه‌ی جنگ ایران و عراق بسیاری می‌کوشند پاره‌ای از اندام شهید خود را به دست آورند، منبع درآمدی برای کارکنان سردخانه‌ها ایجاد شده است. آنها اجساد را تکه تکه می‌کنند و به فروش می‌رسانند تا خانواده‌های شهدا از مزایای قانونی شهادت عزیزان بی‌بهره نمانند. جسد بهرام راستین

تکه تکه می‌شود و دست او به زن بیوه‌ای میرسد که همسرش را در جنگ از دست داده است. زن دست را در چادر می‌پیچد و به سوی خانه می‌رود، اما هنگامی که می‌خواهد سکه‌ای به گدایان سر راه بدهد، دست بر زمین می‌افتد. یکی از گدایان بانگ بر می‌آورد که این دست پسر او است. گدایان را به دادگاه می‌برند؛ دو دوست گدای مدعی شهادت می‌دهند که او هرگز نه زنی داشته است نه فرزندی. در تمام طول دادگاه دست در گلدانی قرار دارد و چون مقرر می‌شود آن را به زن برگردانند، دست غیب شده است و به جای آن گلهای رنگارنگ روییده است. یکی از اعضای دادگاه که از این حادثه سخت به شگفت آمده است، ماجرا را دنبال می‌کند و حکایت خسرو خوبان را می‌نویسد؛ وزارت ارشاد اما حکایت را شرک‌آمیز ارزیابی می‌کند و نویسنده‌ی حکایت در «ملاء عام» شلاق می‌خورد. نویسنده‌ی خسرو خوبانی که پیش روی ما است، از پنجه‌ی اتفاق خویش شاهد شلاق‌خوردن او است و کنج‌کاوی‌اش تنها هنگامی ارضاء می‌شود که نویسنده‌ی حکایت اولیه‌ی خسرو خوبان ماجرا را برای او روایت می‌کند. خسرو خوبان بار دیگر نوشته می‌شود؛ سرگذشت بهرام راستین.

۲

خسرو خوبان آمیزش اسطوره و تاریخ است؛ رویا و واقعیت؛ خواب و بیداری. حکایت هستی نمونه‌های آرمانی یک قوم که در وجود مردی از زمان ما هستی دوباره یافته‌اند؛ مردی که اگرچه به روزگار «ما» معزید، اما هرگز قادر نیست ابعاد اسطوره‌ای وجود خویش را بپوشاند؛ قالبی به‌تمامی واقعی بیابد. در خسرو خوبان ماجراهای اسطوره‌ای از جهان رویاهای قومی بر می‌گذرند تا بر تکرار غم‌انگیز آرزوها یعنی شهادت دهنده که در همه‌ی تاریخ مردم یک سرزمین به هزار رنگ تجسم یافته‌اند؛ در هزار نعش به خاک افتاده‌اند.

خسرو خوبان اما بنیادهای مانای جهان اسطوره‌ای را «امروزی» نمی‌کند؛ حوادث اسطوره‌ای را بازمی‌آفریند؛ جهان حکایتهای فرازمینی را. و جهان اسطوره‌ای چون بازآفریده شود، دیگر نه جولانگاه آرزوها و حسرت‌های انسان که مأواه منجیان زمینی است؛ مأواه انسان‌های خداگونه و خدايان خاکی؛ خانه‌ی محکه‌های زنده‌ای که بازآمده‌اند تا حوادثی را بزینند که خود را در واقعیت می‌پوشانند تا بازشناخته نشوند و پوسته‌ی واقعیت را می‌درند تا به چشم آیند.

خسرو خوبان آینه‌ی جهان اسطوره‌ای یک سرزمین است؛ حکایت انسان ایرانی که در بندبند تاریخ پررنج خویش جهان اسطوره‌ها را بدل

به آینه‌ی نجات کرده است. بهرام راستین اسطوره‌ای است که به تاریخ پرتاب شده است. انسان ایرانی که تاریخ را جز سفری ناگزیر به سوی خیر مطلق نمی‌بادد، در حضور بهرام منجی بی‌بدیل خویش را می‌جوید؛ در حضور منجی موعودی که تنها از آنرو کسوت واقعیت پوشیده است که بگوید در رودررویی تاریخ و اسطوره، پیروزی با اسطوره است. خسرو خوبان سه لایه‌ی رویا، واقعیت و تمثیل را با هم می‌آمیزد تا بر این پیروزی شهادت دهد.

۳

هستی بهرام راستین در لایه‌ی واقعیت چندان پیچیده نیست. زن و مرد جوانی برای مأموریت به زابل می‌روند. صاحب فرزندی می‌شوند، پساندازی می‌اندازند، به پایتحت بازمی‌گردند. پسر می‌بالد و زن و مرد پیر می‌شوند. پسر در پانزده سالگی نخستین عشق را تجربه می‌کند؛ پدر و مادر دخترک اما به شهرستان منتقل می‌شوند؛ از عشق جز ناکامی نمی‌ماند. چندی بعد مادر پسر، که بهرام نام دارد، در روزی تلح می‌میرد. پدر زنی تن فروش را جانشین او می‌کند. بهرام به محفلی سیاسی می‌پیوندد؛ یارانی می‌بادد. شبی زن پدر که به بهرام دل بسته است بر بالین‌اش می‌رود؛ بهرام اما او را پس می‌زند. زن فغان برمی‌دارد که پسر به او نظر داشته است. پدر از خشم خانه را می‌سوزاند؛ بهرام اما از آتش جان سالم بهدر می‌برد، به سربازی می‌رود، به عنوان سپاهی دانش به «کهندز» فرستاده می‌شود. چند روزی بعد مأموران امنیتی او را به جرم واهی قتل یک پیرمرد دست‌گیر می‌کنند، پس از پنج سال آزاد می‌شود، پدرش را در پیاده‌روهای شهر نو می‌باید، به همراه او به خانه‌ی زن پدرش می‌رود که اینک صاحب روسپی‌خانه‌ای است. کاروانی از تن فروشها و پاندازها راه می‌اندازد؛ به «کهندز» می‌رود.

۴

نطفه‌ی بهرام راستین درست چون نطفه‌ی سه منجی موعود آین زرتشتی بسته می‌شود؛ هرچند که پدری خاکی دارد. روزی مادر بهرام راستین برای توتن‌سواری به دریاچه‌ی هامون می‌رود. توتن می‌چرخد و زن به اعماق فرو می‌رود و چون به روی آب می‌آید، یکسره زن دیگری است؛ زنی باردار که طعم محک رس‌های اعماق ماهون را هرگز فراموش نمی‌کند.

سه منجی موعود دین زرتشتی هر سه فرزند زرتشت‌اند. نطفه‌ی

زرتشت در کفر دریاچه‌ی هامون به ودیعه گذاشته شده است. در آغاز هر هزاره از سه هزاره‌ی چهارم دختر باکره‌ای از این نطفه بار بر می‌دارد تا او شیدر و او شیدر ماه و سوشیانس پا به جهان بگذارند. هنگام تولد منجی نخست خورشید ده روز در میان آسمان می‌باشد. به میمنت تولد منجی دوم خورشید بیست روز از جا تکان نخواهد خورد. منجی سوم است اما که جهان را بازخواهد ساخت و نیکوکاران را چنان روشنی خواهد بخشید که چون برده‌های سپید در میان برده‌های سیاه بدرخشند. با حضور او نیروهای شر برای همیشه شکست خواهند خورد و پیه آخرین گاوی که به دست بشر قربانی می‌شود با هوم سپید در هم خواهد آمیخت تا اکسیر جاودانه‌گی فراهم آید. (۱) با تولد بهرام راستین اما نه خورشید در آسمان می‌باشد نه بشارت جاودانه‌گی تحقق می‌باشد. تنها «بر دستش ماه‌گرفتگی کوچکی است به شکل خورشید»؛ تمثیلی از حضور دو منجی نخست در جهان؛ هرچند که رسالتی چون منجی سوم بر شانه‌های خویش حس کند. هستی بهرام راستین چون منجیان موعود آغاز می‌شود؛ فرجام هستی او اما ایزد دیگری را به یاد می‌آورد. آن نطفه‌ی روحانی، هستی مردی را تحقق می‌بخشد که سرانجام چون بهرام، ایزد پیروزی، می‌جنگد؛ در مقابل «پهلوانی با بزر و بالایی گران» که مارها چون دستار گرد سرش پیچیده‌اند. بهرام، ایزد پیروزی، ده صورت دارد که هر یک نشان نوعی توانایی است. باد، گاو نر، اسب سپید، کلاع، گراز، جوان پانزده‌ساله، شتر، قوچ، مرد شمشیر به دست، بز صورت‌های گوناگون این ایزد جنگجویند که چون از سپاسی در شان خویش برخوردار شود، نگهبان ایران زمین است. (۲) بهرام راستین در نبرد با اهریمن دوران کسوت اسطوره‌ای می‌پوشد: «بهرام هم همه‌ی نیروی نهفته‌ی درون و مهارت‌های آموخته‌ی اندامش را به کار گرفت و سر در پی حریف نهاد. گاه آن بیراهه‌های طلس در طلس نه تو را چون کلاعی فکور به دوران دیشی دور زد و گاه از آن سنگستان لغزان چون شیری جهید و گاه چون گراز به گام‌های سنگین و سرراست پیش رفت و چون سربازی که برای فتح معروف، سرابها و دام‌های را که مار بر سر راه تعییه می‌کرد یکی پس از دیگری در نوردید و هردم به ضربه‌ی تیغش جانوری از آن گله‌ی زهرناکان ناکار کرد [...]» (۳)

بهرام راستین چون منجیان سه‌گانه نطفه می‌بندد؛ چون ایزد پیروزی و جنگ هستی به پایان می‌برد. این اما این تمامی ماجرا نیست. چه بسیار قهرمانان اسطوره‌ای دیگر که در تن او می‌زیند؛ چه بسیار اندیشه‌ها که در ذهن او می‌آمیزند.

بهرام در اولین روز خدمت سربازی با درجه‌داری رو به رو می‌شود که سری چون کlag دارد؛ چوب‌دست باریک سرکجی چون علامت سؤال در دست او چون به بهرام میرسد به لهجه‌ای روستایی راه نشان میدهد: «طوری زورمند شوید که گاو نر سفید را زمین بزند. طوری مطیع که با یک فرمان سرش را قطع کنید، و طوری باشرف که اگر چهل روز گرسنه باشد لب به گوشتش نزنید [...]» (۴)

سخن او اما خریداری ندارد؛ چه به راهی اشاره می‌کند که خود در منزل اول آن مانده است. آنکس که سری چون کlag دارد و چوب‌دستی چون علامت سؤال در دست، با سخن‌گفتن از کشتن گاو تنها تناقضی مضحک می‌آفریند. درجه‌دار روستایی تمثیلی از توقف در منزل اول آیین می‌تراوی است؛ حتا اگر چون پدری پیر سخن بگوید.

آیین می‌تراوی بر مبنای سفر طریقتی ویژه بنا می‌شود؛ بر مبنای عرفانی ناب. ورود به جرگه‌ی باورمندان راستین به آیین می‌ترا تنها با گذر از هفت منزل جانسور ممکن است. این منازل به ترتیب با نام‌های کlag، پوشیده، سرباز، شیر، پارس، پیک خورشید، پدر مشخص می‌شوند. (۵) با گذر از این هفت منزل سالک در فروغی جاودانه با می‌ترا پیوند می‌یابد. هم‌خانه‌ی ایزدی می‌شود که یاور روشنی و نور و حافظ جنگ‌آوران نیکسیرت است؛ ایزدی که با کشتن گاو مقدس، زمین را چونان از خون سیراب می‌کند که سرشار از سبزی می‌شود؛ رستاخیز طبیعت رخ میدهد. گاو در آیین می‌تراوی اما تنها نماد رویش نیست؛ تمثیل نفس انسان نیز هست. می‌ترا گاو را در چراگاهی اسیر می‌کند و به سوی غاری می‌برد. فاصله‌ی محل اسارت گاو تا غار معبیر نمادینی است که در آن هفت منزلی که سالک باید طی کند، حضور دارند. می‌ترا معبیر نمادین را می‌گذرد تا در غاری تاریک به نبردی ازلی برخیزد؛ نبرد جان و نفس. (۶) در رویای بهرام راستین این نبرد ازلی حضوری همیشه‌گی دارد: «لائیدن سگها پسر را که در مه سنگینی گم شده بود به سوی غاری می‌کشاند که جنگی ازلی در آن ادامه داشت.» (۷)

بهرام رهرو معبیر سلوک است؛ سالک راه یار. این را اسکندر، ساکن همیشه‌ی رویاهای او، بارها در گوشash خوانده است: «آنچه می‌بینی، نه خواب است و نه کابوس، مناظر سفر تُوست.» (۸)

هیچ عارفی اما شایسته‌ی وصال جانان نیست اگر به جهان خاکی پشت

نکند. بهرام به نخستین زن هستی خویش، گیتی، پشت می‌کند تا لایق حضور در «گیتی» شود؛ تا روشنایی و رستگاری به «گیتی» هدیه کند. اگر رویا‌های او در گذشته‌ای اسطوره‌ای چهره می‌کند، سفر عرفانی کنونی او در ماجرا‌یی عاشقا نه تمثیل می‌یابد؛ در یک نام؛ گیتی؛ که گیتی از «راه آمدن با طبع کیهانی» سامان می‌گیرد و بهرام از گیتی می‌گذرد تا روزی «گیتی» را تسخیر کند؛ تا آرزوی وصل به جهان «می‌نوی» را فریاد کند

همخوانی سرگذشت بهرام راستین و سرنوشت میترا به شکل دیگری نیز تمثیل می‌یابد؛ در حضور صاعقه‌آسای ارابه‌ای که شبی دربان خانه‌ی ماها نه در آسمان می‌بیند: «آن‌همه خاموشی اندوهی به محله آورد که سر جوانترین و نازکترین زن خانه را سفید کرد و دربان غول‌پیکر را چنان آشفت که شبها برای شنیدن صداهای شباهی شبانه محلات دیگر به پشت بام رفت و تا صبح بیدار ماند تا شبی که ارابه‌ای درخشان در آسمان دید با شش اسب آتشین که میان پشت با من تاریک فرود آمد. پس از ترس دیوانه‌شدن دیگر به بام نرفت اما شروع کرد به خالکوبی ارابه‌ی شش‌اسبه روی سینه‌اش.» (۹)

ارابه‌ی شش‌اسبه اما بر سینه‌ی دربان چندان نمی‌پاید. در گرم‌گرم نبرد بهرام راستین دربان «غول‌پیکر» می‌پندارد که ارابه به هوا رفته است. فرجام بهرام راستین فرجام میترا را بهیاد می‌آورد. میترا در اوج پاکی و پس از ایفای نقش مقدس خویش بر زمین، به آسمان عروج می‌کند. گردونه‌ی خورشید که چهار اسب می‌نوی آن را می‌کشند، ارابه‌ی سفر او است. (۱۰)

ارابه‌ی عروج بهرام راستین را شش اسب می‌کشند؛ عروج او اما چون عروج میترا است؛ چه تولدش هم‌چون تولد میترا نیز به روایتی از نطفه‌ی مقدس متولد می‌شود و در دو سویش همه‌گاه دو مشعلدار حضور دارند؛ (۱۱) «تلیشی» که نه تنها هستی میترا را با سرگذشت سه منجی موعود درهم می‌آمیزد، که سایه‌ی خود را بر تما می‌حکایت خسرو خوبان می‌گسترد.

۶

ساخت حکایت خسرو خوبان بر عدد سه بنیان گذاشته شده است. حکایت از سه راوی گذشته است تا به ما رسیده است. راویانی برای بازجوی دادگاه گفته‌اند، بازجوی دادگاه به گوش نویسنده خوانده است، روایت نویسنده را ما می‌خوانیم. راویان نخستین نیز سه نفراند؛

سه مخلوق دیوانه که راوه این حکایت به «تار خیالات آنان گرفتار آمده است.»

در زنده‌گی بهرام راستین سه زن جلوه می‌کنند. از دو زن عارفانه برمی‌گذرد تا با یکی بیامیزد. در آمیزش با رودابه زالی است که آرزو دارد نطفه‌ی رستمی را بکارد: «دختر [...] موهاش را که [...] رها کرد شط گیسو بر پیکرش جاری شد، موج و سیاه بر سراسر اندام آفتاییاش لغزید، به جویبار پیوست و همراه آب جاری شد.، آنگاه بهرام به یقین کامل دانست او رودابه است.» (۱۲) در برخورد با ماهانه سیاوشی است که از آتش سر بلند می‌گذرد؛ با دستانی پاک که به دسیسه‌ی سودابه دوران الوده نمی‌شوند: «ماهانه [...] شیون برداشت که: این پسر [...] به من طمع آورد. بر من تاخت [...] مرد [...] آغاز به شکستن چیزها کرد [...] تا آنکه یونانی پیر و زابلی دیوانه و مستهای می‌فروشی زابل [...] فرار سیدند و او ذله از حضور سالیانشان، بر پیکرشان نفت پاشید و کبریت کشید [...] چهره‌ی پسر بر فراز شب، چون تاجی از الماس می‌درخشید.» (۱۳) گیتی، نخستین زن هستی‌اش اما آزمون بزرگ هستی است.

حکایت هستی بهرام راستین در سه لایه‌ی زمانی می‌گذرد. راویان نخستین، گذشته و اکنون و آینده را بهم می‌آمیزند تا تمثیل و واقعیت و روایا، تبدیل به ابزار ترسیم زمانی دایره‌ای شوند که تنها به شرط پیروزی بهرام راستین از تکرارهای خونین رها می‌باشد. روایا نه تنها گذشته‌ی اسطوره‌ای را بازمی‌سازد که آینده را نیز پیش‌بینی می‌کند. راویان از پایان ماجرا می‌آگاه‌اند که در ذهن اسکندر نیز جاری است. او در رویاهای بهرام ظاهر می‌شود تا آینده‌ای را به گوش او بخواند که آینه‌ی ماجرا می‌قدر است؛ آینه‌ی جهان اسطوره‌ها: «دیوار خواب و بیداری تو را پدرت ویران کرد. بیدار می‌شود، خوابی؛ می‌خوابی، بیداری. در همه‌حال چون مردی سپاهی که به می‌دان جلال می‌شتابد، به سوی دره‌های ژرف میرانی.» (۱۴)

هستی بهرام راستین، هستی مقداری است، هرچند که نفس اهربیمن جهان را به تردید بیالاید.

جهان اسطوره‌های ایرانی بر بنیان‌های تقابل خیر و شر، یقین به پیروزی خیر، تقدیری گزیرنا پذیر بنا می‌شود. در این جهان اهربیمن کسی نیست جز آنکه در برابر خیر می‌ایستد، تقدیر را به تعویق می‌افکند، تخم تردید می‌پراکند. در خسرو خوبان حامل این سه ویژه‌گی، روح الله خمینی را به یاد می‌آورد.

آن مرد مارگیر که در دادگاه بر علیه گدای مدعی شهادت می‌دهد و «شباحتی شگفت به بسیار کسان» دارد، رفتاری اهریمنی را تمثیل می‌بخشد.

مردی که در راه «کهندز» به اصل خود نزدیک می‌شود تا بهرام در خیرخواهی دشمن، خود را بیازماید، هشتاد ساله‌ای است که از وسوس خیر و شر رهیده است و در این گیتی کوچک گلهای تاریکی برای او همان بویی را می‌دهند که رنگین‌ترین شکوفه‌های نیکی: «این راه‌ها خطرناکند پسر، مواطبه باش گم می‌شوی!» (۱۵)

از آن سه نخستین راوه، آن مرد پیر که تارهای گفت‌و‌گو را به اعتراض می‌گسلد و از تولد «کودک» مقدس رنجیده است، سایه‌ی اهریمنی است که حضور اهوراییان را در جهان خوش نمی‌دارد. پیری که در کسوت درویش به شبستان متروک مسجدی قدیمی در قم پای می‌گذارد تا خواب پدر بهرام و مرد زابلی را بیاشوبد، نیز به اهریمن دوران شباحت دارد؛ مارگیری که تنبور می‌زند: «پدر گفت: در انبان چه داری؟ من مارگیرم. مار!» (۱۶)

اهریمنی که در قالب لعبت‌بازی نیز به صحنه می‌آید تا عروسک‌ها را به کیسه کند، هرچند که پهلوان او را عروسکی دیگر می‌خواند: «عروسک‌بازی نیست. تو خود عروسک دیگری هستی، به خُدّعه از کیسه درآمده‌ای صحنه‌گردانی می‌کنی.» (۱۷)

پهلوان اما از آنجا آمده است که جمشید مغلوب شده است؛ آمده است تا بگوید آرمان‌شهر جمشیدها و کیخسروها هرگز به تاریخ یک سرزمین جلوه نکرده است.

جمشید مغلوب وسوسه‌ی اهریمن شده است که به راه اهریمنان و دیوان رفته است و چنین گفته است: «آب را من آفریدم، زمین را من آفریدم. گیاه را من آفریدم. خورشید را من آفریدم. ماه را من آفریدم. ستاره را من آفریدم. و آسمان را من آفریدم. چهارپای را من آفریدم. مردم را من آفریدم. هم آفرینش مادی را من آفریدم.» (۱۸) با این همه او نیز همچون کیخسرو که گنگدز را بر زمین آورد، معمار آرمان‌شهری رویاًی است: «روزگاری، جنگجویی فاتح شهری آسمانی را که پدرس معمار آن بود، به خواهی فراخواند، چراکه پدر

به بیضه‌ها فرزند می‌سازد، به دانش ایزدی شهر می‌سازد و خون خود را ضامن پیروزی فرزند می‌کند.» (۱۹)

از آن زمان که جمشید آرمان‌شهری ساخت، سده‌ها گذشته است؛ اینک بهرام رسالت جمشید را نیز بر دوش دارد. رسالت حکمرانی را که سایه‌ای از میترا است؛ که میترا کاخی بر فراز البرزکوه دارد که در آن از بیماری و مرگ اثری نیست؛ (۲۰) جمشید آرمان‌شهری که بیماری و مرگ در آن مغلوب شده است. (۲۱) میترا چراگاه‌های فراخ دارد؛ (۲۲) جمشید رمه‌های خوب. (۲۳) میترا دو مشعل در کنار خویش دارد؛ جمشید سه فره. (۲۴) میترا با ارابه‌ای با اسبان می‌نوی عروج می‌کند؛ جمشید تختی آسمانی دارد. (۲۵)

پهلوان از آنجا به ستیز با لعبت‌باز می‌آید که جمشید مغلوب شده است؛ بهرام راستین در آخرین نبرد فتحی را تجربه می‌کند که وهم از آن نومیدی می‌سازد: «حریف، خسته از زخم‌های گران، به خاک غلتید و پوست تهی از مارش، که هزاران چشم‌های خون بود، اندام جوان بهرامی پانزده‌ساله را، زهرخندی بر لب و هزلی در چشم، به نمایش نگاه بهرام فاتح نهاد و آخرین کلامش این بود: این‌هم وهمی دیگر؛ حالا تا حریفی دیگر بیابی در این نومیدی خواهی خزید که کدام‌یک بهرام راستین بوده.» (۲۶)

بهرام به خاطر برپایی شهری بی‌مرگ و پتیاره می‌جنگد؛ خون‌چکان از تاریخی پر دشنه و تزویر و آبستن همه نمونه‌های آرمانی سرزمه‌ی زخمی.

۹

در خسرو خوبان تاریخ انقلاب ایران به روایت اسطوره‌ها نوشته می‌شود تا تاریخ را از دیدگاهی بخوانیم که بر مبنای آن هیچ‌کس معماً «معمار و جنگجو» را در نخواهد یافت. بهرام راستین، میترا، جمشید، بهرام، اوشیدر، اوشیدرماه، سوشیانس، سیاوش، زال را در خود گرد می‌آورد تا همه عرفان و حماسه‌ی ایرانی در وجود مردی متبلور شوند که می‌خواهد منجی‌ای سرزمه‌ی نجاتی باشد که در انتظار پیروزی مقدس خانه آراسته است: «اتاقی بود چون لانه‌ی زنبور، پرده در پرده از تارهای بهمن‌نیده‌ی عنکبوت که: زرهی، کلاه‌خودی، نیامی، برگستوانی، زانو بندها و مج‌بندها‌یی را، همه از نمد سرخ، با گاوسری افراشته رو به هوا، چنان نگه داشته بودند که گویی اسب و سوار همین دقیقه‌ی پیش ناپدید شده و این‌همه جنگ جامه‌ی نمدین سنگین، به آنی فرو خواهند

که زاده‌گاه این سرزمین تا سوار بیاید آرزوهای خویش را در میدان‌ها به نام‌های فریدون و گرشاسب میخوانند؛ که فریدون و گرشاسب یاران اوشیدرماه‌اند در کشتن صحاک؛ که گرشاسب به هزاره‌ی اوشیدرماه صحاک را می‌کشد: (۲۸) «دو پادشاه مهیب، وسط معركه، بر سر یکدیگر نعره و ضربه میزدند و رِجّز میخوانند [...] آنکه گرز داشت صدا و سلاحش را بلند کرد؛ به نام گرشاسب یل [...] پیرمردی از بین جمع به آواز گفت: نخواهیم بر تخت صحاک را، مرآن اژدها دوش ناپاک را [...] بازیگر تاج بزرگش را که مزین به گوهرهای بدل بود به زیر بغل پنهان کرد و تقلید گریختن درآورد. حریف نعره زد؛ به اسم فریدون و طمورث دیوبند و او را به ضربه‌ای دیگر در خاک غلتاند.» (۲۹)

۱۰

جهان خسرو خوبان به این امید فراز می‌آید که تکرار جهان اسطوره‌ها را بازبتاباند. تکرار اندیشه‌ای را که به روایت ساکنان جهان داستان، یگانه راه رهایی از نیش مارها است. تن بهرام راستین زخمی اندیشه‌ی «فرزانه‌ای» مسلمان است، جهان خسرو خوبان اما تنها در تقابل با اندیشه‌ی اسلامی قرار نمی‌گیرد؛ اندیشه‌ی شاهان اهریمنی نیز آنروی سکه‌ی اندیشه‌ی اسلامی است: «چون بهرام از کار کشیدن خطوط چهره‌ی مارگیر فارغ شد دیگران را فراخواند [...] از دهان مهمانی جوان پرید که: چه شباht عجیبی دارد به عکس پشت آینه‌ی کدخدا [...] اما ژاندارم با قیافه‌ای پرسان به طرف کدخدا برگشت که داشت می‌گفت: بلاشبیه عینا تمثال مبارک همایونی است.» (۳۰) جنگجویان چپگرا هم به بهرام شباht‌هایی دارند، هرچند که آرمان شهری دیگر بخواهند: «جنگی که ابتدا گمان میرفت بازی کودکانه‌ایست درگرفت و مرگ، از هر دو سو بارید و خون بر درودیوار نقشها زد. بهرام گفت اینان دانشجویان معماری‌اند. اسکندر گفت: به‌ظاهر شباht‌هایی با تو دارند.» (۳۱)

جهان خسرو خوبان آینه‌ی نبردی است که به فرجامی نینجامیده است؛ آینه‌ی تاریخی که در آن انتظار منجی و آرمان شهر هرگز به جایی راه نبرده است.

اسکندر، آن پیر مقدونی، که دکانش را فارچه‌ای کوچک سبزرنگ یکسره فراگرفته‌اند، ساکن همیشه‌ی رویاهای بهرام است. او در کنار دو همسفر دیگر از تاریکی آمده است. آن‌ها نیز سه تن بوده‌اند. اسکندر

در انتظار آن دو تن دیگر است؛ شکستخوردهی دورانی دیگر که اینک به بهرام یقین دارد؛ جنگجویی فرسوده که میداند جنگ ادامه دارد؛ پیری که همهی سومون این سرزمین را در جسماش جذب کرده است. هم از اینرو است که معانی پنهان رویاها را بر او فاش میکند. او میداند که «حشرات‌الارض» از کاسه‌ی تنبور مرد مارگیر بیرون خواهند آمد. او میداند که «کهندز» تنها نوک پرچمی است که به نشانه‌ی سرزمینی پهناور از خاک بیرون آمده است. او صدای ماغ گاوها را میشنود؛ فرشش مارها را. آنچه او را ویژه‌گی میبخشد اما آگاهی او به گذشته و آینده نیست، همدردی او با بهرام است. تنها او است که به بهرام راه می‌نماید؛ راز افسانه‌ها را می‌گشاید؛ چون نیمه‌ی پنهان بهرام به صحنه می‌آید. او خواننده‌ی تاریخ در حضور اسطوره‌ها است؛ دانای کلی نگران بهرام؛ سایه‌ی نویسنده شاید.

## ۱۱

در خسرو خوبان واقعیت، تمثیل و رویا درهم می‌آمیزند تا رویا کلید گشایش حوادث تمثیلی شود؛ واقعیت تمثیلی از جهان رویاها. خسرو خوبان صحنه‌ی نبرد پابنانا پذیر واقعیت و رویا است؛ حکایتی که مانده است.

تیرماه ۱۳۷۵

ویرایش دوم؛ مردادماه ۱۳۸۳

ویرایش آخر؛ اردیبهشتماه ۱۳۹۴

پنونشتها :

- ۱- بهار، مهرداد. (۱۳۶۲)، پژوهشی در اساطیر ایران، پار نخست، تهران، صص ۲۴۴ - ۲۲۹
- ۲- هینلز، جان. (۱۳۶۸)، شناخت اساطیر ایران، ترجمه ژاله آموزگار، احمد تفضلی، تهران، صص ۴۱ - ۴۰
- ۳- دانشور، رضا. (۱۳۷۳)، خسرو خوبان، اپسالا، ص ۲۰۸
- ۴- همانجا، ص ۱۰۰
- ۵- رضی، هاشم. (۱۳۷۱)، آیین مهر: میترا نیسم، تهران، صص ۳۳۵ - ۳۱۹
- ۶- همانجا، صص ۲۲۹ - ۱۷۷
- ۷- دانشور (۱۳۷۳)، ص ۹۴
- ۸- همانجا، ص ۷۵
- ۹- همانجا، ص ۱۵۶
- ۱۰- رضی (۱۳۷۱)، صص ۲۳۸ - ۲۳۵
- ۱۱- همانجا، صص ۱۴۶ - ۱۴۵

- ۱۲- دانشور (۱۳۷۳)، ص ۱۲۹
- ۱۳- همانجا، ص ۹۷ - ۹۶
- ۱۴- همانجا، ص ۷۵
- ۱۵- همانجا، ص ۱۰۹
- ۱۶- همانجا، ص ۱۹۳
- ۱۷- همانجا، ص ۱۶۲
- ۱۸- بهار، مهرداد. (۱۳۶۲)، پژوهشی در اساطیر ایران، تهران، ص ۱۷۳
- ۱۹- دانشور (۱۳۷۳)، ص ۱۰۷
- ۲۰- رضی (۱۳۷۱)، ص ۱۷ - ۱۱
- ۲۱- بهار، مهرداد. (۱۳۶۹)، بندۂش: فَرَنْدَغ دادَگی، تهران، ص ۱۳۷
- ۲۲- رضی (۱۳۷۱)، ص ۱۸
- ۲۳- بهار (۱۳۶۹)، ص ۱۳۷
- ۲۴- حمیدیان، سعید. (۱۳۷۳)، شاهنامه فردوسی: جلد اول، تحت نظری. ا. برتلس، ص ۳۹
- ۲۵- همانجا، ص ۴۳ - ۴۱
- ۲۶- دانشور (۱۳۷۳)، ص ۲۱۴
- ۲۷- همانجا، ص ۱۱۲
- ۲۸- بهار (۱۳۶۲)، ص ۲۳۱
- ۲۹- دانشور (۱۳۷۳)، ص ۱۱۶
- ۳۰- همانجا، ص ۱۱
- ۳۱- همانجا، ص ۷۴

ویرایش نخست این جستار با نام تاریخ از منظر اسطوره‌ها، در نشریه‌ی سنگ، و ویرایش دوم این جستار با همان نام ویرایش نخست، در کتاب در سوک آبی آبها چاپ شده است.

برگرفته از تارنماهی ۱۳۷۳

# یادها بی و با لبخندها



توفيق، ميزآقا و ما بقى قضا يا

ناصر پاکدا من

نوشتن درباره روزنامه سخت است. باید روزنامه را در دست داشت. پس

، نوشتن درباره توفیق که در دست من نیست نوشتن درباره توفیق نیست، نوشتن یادها و خاطراتی است که نام توفیق در ذهن خوانده‌ای مثل من به جا گذاشته است.

خاطراتی بیش از بیش رنگ باخته، گرد و خاک گرفته و اینجا و آنجا در سایه ابهام ایام فرورفته و همواره همچنان پایدار. نخستین یادها باید از پنج شش سالگی باشد که اسباب کشی کرده بودیم و از کوچه‌ای ما بین بازارچه نواب و گذر رضاقلی خان [کوچه ظلی؟] در غرب خیابان گار ماشین / ری، به کوچه آبشار و بازارچه سید ابراهیم در شرق آن خیابان آمده بودیم. اگر آن خانه‌های سیروس و بازارچه نواب به تهران نیمه اول و اواسط قرن نوزدهم تعلق داشتند، این طرف، خانه‌ها در زمینهای ساخته شده بود که به دنبال کشیدن حصار جدیدی به دور شهر (بنای حصار جدید و حفر خندق آن در ۱۱ شعبان ۱۲۸۴ / ۸ دسامبر ۱۸۶۷ آغاز گردید) بر مساحت شهر افزوده شده بود. خانه‌ها نشان از معماری تازه تری داشت. محله‌ای بود با کوچه‌های پهن‌تر و با پیچ و خمهای کمتر. و البته همه خاکی و با جویی در آن وسط.

در حیاط که بودیم به فواصلی و گاه و بیگاه، ولی هر روز، صدای فروشنده‌گان دوره‌گرد به گوش میرسید. از آب‌حوضی تا کاسه بشقابی و نمک نمکه و ... . و هر روز هم، صبح و عصر صدای علی آقا بود که روزنامه فروش محله ما بود و هر روز دوبار، یکبار صبح برای روزنامه‌های صبح و یکبار هم عصر یا سرشب برای روزنامه‌های عصر، با دوچرخه‌اش که توبره مانندی مملو از روزنامه‌ها و مجلات روز بر روی چرخ پشت داشت از حدود سه راه امین‌حضور، همه کوچه‌هایی را که مشتری داشت دور می‌زد و صبحها نام "ایران" را فریاد می‌زد که مهمترین و معتبرترین و رسمی ترین روزنامه‌های آن روزها بود و عصرها با صدای "اطلاعات، اطلاعات" از کوچه می‌گذشت. البته که علی آقا (که بعدها در اوایل دهه سی، از او به عنوان پیر دیر روزنامه‌فروشی‌ای سیار تهران بزرگداشتی شد همراه، اینجا و آنجا، عکس و تفصیلات و... در کنار دوچرخه‌اش) علاوه برین دو روزنامه، هر روزنامه و هفته نامه و مجله‌ای را هم که می‌خواستی می‌آورد. به در خانه که میرسید "اطلاعات" یا "ایران" می‌گفت و کوبه‌ای بر در میزد و تأملی می‌کرد تا کسی بزود و روزنامه‌ها را بگیرد. علی آقا صبحها برای ما "ایران" می‌آورد و عصرها هم "اطلاعات" و بعد هم یکی دو هفته‌نامه. از مجله‌های هفتگی هنوز خبری نبود. "راهنمای زندگی" که در آمد (آبان ۱۳۱۹) به روزنامه‌های خانه ما اضافه شد. هفته‌نامه

هایی که می آمد "امید" بود و "توفیق".

"امید" هم روزنامه فکاهی بود، ولی دیرتر از توفیق به دنیا آمده بود (۱۷ اسفند ۱۳۰۷) و هیچگاه هم توقیف نشد اما دو بار بیسر و صدا، بختک ممیزان شهربانی عصر طلائی به خفقاتش کشید و پس، از انتشار باز ایستاد: "هر دو دفعه که می خواستند دیگر روزنامه ما منتشر نشود از پس دادن اخباری که برای ملاحظه سانسور فرستاده می شد خودداری کردند و بالنتیجه روزنامه نتوانست منتشر شود..." (سید کاظم اتحاد، "طليعه اميد"، اميد، شماره ۱، ۱۷ دی ۱۳۲۰). همین ناهید (تأسیس: ۲۲ حمل / فروردین ۱۳۰۰)، برادر بزرگتر توفیق، تا به هفت سالگی برسد چندین باری در توقیف افتاد و هنوز نوای دلنشیں "تولد مبارک" دهسالگی در گوشش طنین داشت که روزنامه آینده ایران در شماره ۲۱ مرداد ۱۳۰۹ خود خبر حريق اداره روزنامه را انتشار داد. به نوشته صدر هاشمی "در اثر [این] حريق ناگهانی، اداره روزنامه ناهید با خاک یکسان شد و بعضی حريق را عمدی و به تیمورتاش وزیر دربار وقت نسبت داده‌اند" (محمد صدر هاشمی، تاریخ جراید و مجلات ایران، ص. ۲۵۸). اگر توفیق در آن سالهای عصر طلائی دوام می‌آورد شاید به این علت بود که حسین توفیق هرچه عصر طلائی تلولو بیشتری می‌یافتد بیشتر از طنز و فکاهی فاصله می‌گرفت و "پس از مدتها رفته رفته، روزنامه خود را از صورت فکاهی خارج و آن را وسیله ترویج ادبیات قرار داد" و در نتیجه "در مدت شش سال ... روزنامه... ادبی بود و همیشه در نشر اشعار سودمند و افکار برجسته شعرای معاصر می‌کوشید". پس توفیق شش سالی درین هیئت خودسا نسوري ادبیاتی ماند تا از اول فروردین ۱۳۱۷ به همت خودسا نسوري اخلاقیاتی، مجدداً به صورت روزنامه فکاهی درآید تا "نکات اخلاقی را با زبان شیرینتری گوشزد عامه نماید" ("به یاد شادروان حسین توفیق"، توفیق، شماره ۱، سال ۱۹، ۳ آبان ۱۳۱۹، به نقل از محمد صدر هاشمی، یادشده. ج. ۲، ص. ۱۴۷). این سبک و سیاق فکاهیت "معقول" و سربزیر را محمدعلی توفیق هم که مدیریت روزنامه را پس از فوت پدر بر عهده می‌گیرد تا شهریور ۱۳۲۰ دنبال می‌کند. اما ازین پس است که چهل توافق دیگر می‌شود: "سبک تملقاً میز" سابق را کنار می‌گذارد "و بشدت از اوضاع کشور و دستگاه حاکمه انتقاد" می‌کند و "به مین جهت [هم] چندین بار از طرف شهربانی توقیف" می‌شود. در یک کلام، دیگر روزنامه‌ای است "از روزنامه‌های انتقادی خوب پایتخت"، "منتسب" "به جبهه جرائد چپ": "یک روزنامه بتمام معنی سیاسی و انتقادی... و به هیچ قسم قابل مقایسه با دوره گذشته خود" (پیشین، ص. ۱۴۰).

توفیق را از کی شناختم؟ توفیق همواره در خاطر من است. تاریخ تولد ندارد. یا اگر هم دارد آن زمانی است که من از روزنامه سر درآوردم و دیگر میدانم که روزنامه چیست و پس توفیق را می‌شناسم. می‌باشد نخستین شماره‌های آن را درماهها و سالهای پیش از شهریور ۱۳۰۲، در شش هفت سالگی دیده باشم. حالا دیگر خوب یادم هست که راهنمای زندگی را که علی آقا می‌آورد چه شکل و شمایلی داشت. آنزمان می‌باشد از آشنازی من با توفیق، روزنامه‌ای که هم‌اصل خانه، بزرگتر از منها، می‌خوانندند و از مطالب آن کیف می‌کردند، چند زمانی هم گذشته باشد! پس اگر بنویسم که از ۷-۸ سالگی با چهره توفیق آشنا بوده‌ام نمی‌باشد اغراق کرده باشم.

شکل و شمایل روزنامه مبهم و مهآلود در ذهنم مانده است اما آنچه از آن زمانهای نخستین آشنازیها بهتر به یاد می‌آورم بحرطويله‌است که هر هفته در ستون اول صفحه آخر روزنامه با امضای هدده میرزا چاپ می‌شد. اینکه من از کی بحرطويلخوان شدم را نمی‌دانم اما از همان اولها بود که من از وجود این متاع ویژه توفیقی خبردار شدم که تقریباً هم‌با سوادهای اهل روزنامه خانه از مشتریان معتادش بودند که زودتر به دستشان بررسد تا با ولع بخوانند و به لذت ضربه لفظ و آهنگ و وزن کلام دست یابند.

در پائیز ۱۳۱۸ تحصیلات ابتدائی من شروع شد. دو سال اول را در دبستان اقبال، در همان محل خودمان خوانده بودم که نمی‌دانم چطور شد پدر و مادرم به فکر پیدا کردن مدرسه بهتری افتادند و البته پس از جست و جوهائی هم این چنین مدرسه‌ای را یافتند که مدرسه‌ای بود به نام ادب واقع در کوچه پشت مسجد سپهسالار، همسایه دیوار به دیوار باغ بهارستان و مجلس شورای ملی. از آن پس، یعنی از سال سوم دبستان که در مهر ۱۳۲۰ آغاز می‌شد، من دیگر تحصیلات ابتدائی خود را در دبستان ادب دنبال کردم.

دبستانی دیگر در محله‌ای دیگر. و دبستانی دیگر و پس دنیائی دیگر. این دبستان هم در زمینهای تازه‌ای واقع شده بود که همچنانکه گفته شد در اثر ساختن حصار جدید و حفر خندق جدید شهر در زمان ناصرالدین شاه به مساحت شهر تهران اضافه شده بود. اگر کوچه آبشار و بازارچه سیدا براهیم، مثل دیگر اراضی شرق تهران آن زمان، ضمیمه محل عودلاجان شده بود، این اراضی که بر شمال تهران آن زمان (یعنی در شمال محوری که سهراه امین‌حضور را با عبور از چهارراه سرچشمه و میدان توپخانه و چهار راه پهلوی به خیابان سی متری وصل می‌کند) افزوده شده بود، محل جدیدی را به وجود آورده بود که

"دولت" نام گرفته بود. اراضی محله نوبنیاد دولت را عمدتاً میان اعیان و اشراف و بزرگان دولت و حکومت تقسیم کرده بودند تا در عمران و آبادی آنها بکوشند. اینان هم کم کم در این محله جدید خانه ها و باغها و پارکهای وسیع ساختند و با همه فرزندان و خانواده و بستگان به این محله نقل مکان کردند. نگاهی به نقشه طهران عبدالغفار (محرم ۱۳۰۹ ق. / اسد ۱۲۷۰ ش. / اوت ۱۸۹۱) می‌تواند از چگونگی تقسیم / واگذاری / فروش این اراضی جدیدالاحداث به / میان بزرگان آن زمان (مخبرالدوله هدایت، فرمانفرما، امینالدوله، سپهسالار، علاءالدوله، اتابک، اعتمادالسلطنه، امینالضرب، عینالدوله ووو) نشانه‌هایی به دست دهد. یادمان هم باشد که در سالهای نخستین قرن بیستم، یعنی در سالهای پایانی سلطنت مظفرالدین شاه، حول و حوش باغ بهارستان و مسجد جدیدالبنای سپهسالار، گردشگاه هر روزه متعددان و فرنگی مآبهاست که جور دیگر می‌پوشند و می‌گویند و رفتار می‌کنند. حالا هم که من دیگر به ادب میرفتم به روشنی می‌دیدم که به جای دیگری آمده‌ام و با کسان دیگری محشور و همنشین شده‌ام.

به مدرسه جدیدی در محله جدیدی رفته بودم با کوچه‌هائی پهن تر. کوچه پشت مسجد سپهسالار، در شکه‌رو بود و هم پس، ماشین‌رو. خانه‌های بزرگ و وسیع داشت باغ و باغچه‌دار. و خانه‌های کوچک و اجاره‌نشین. بستر اجتماعی مدرسه ادب و مدرسه اقبال یکی نبود. "پشت مسجد سپهسالار" محله مخلوط و مختلطی بود هم اعیان‌نشین و هم کاسب‌نشین. و هم نوکر دولت‌نشین. یعنی ترکیبی بیشتر از خانواده‌هائی از طبقات بالا و میانی. شاگردان مدرسه ادب هم همینطور بودند: بچه‌های آدمهای سرشناس و بعد هم بچه‌هایی از آدمهای طبقات معمولی‌تر و پائین‌تر. و بالاخره بچه‌های متخصصان شهرستانی که به دنبال کوچ پدر و مادر از مشهد و تبریز و رشت و... حالا به دستگاه ادب رسیده بودند. در آن چهار سالی که من در آن مدرسه بودم هم با یک فرخ همکلاس شدم که داعیه گردن کلفتی و پهلوانی مدرسه را داشت و برادرش در خیابان چراغ برق / امیر کبیر، نزدیکیهای سرچشمه جگرکی داشت و هم با فرخ دیگری که پسر خان محلات و گلپایگان و آنطرفها بود. خانه این یکی تن به پارک معزد و باغ و استخر داشت و در اندر داشت می‌نمود. و آن یکی نمی‌دانم کجا زندگی می‌کرد. می‌دانم تا بستان که می‌شد، روزها را سراسر در سایه آفتاب سوزان، کنار خیابان، روی زمین می‌نشست و گردو می‌شکست تا عصر گردوهای تازه را فالفال کند و در مجمع مسین گردی بچیند و چراغ زنبوری هم در گوشه‌ای از مجمع بگذارد و سر سرچشمه یا اول کوچه میرزا محمود وزیر، بنشیند و تا دیروقت گردو بفروشد

با کف دستهای سیاه سیاه شده.

و درین دنیا مملو از مدرسه و رفتنها و آمدنها، توفیق هم بود؛ روزنامه‌ای که علی آقا می‌آورد و در خانه دست به دست می‌گشته و بعد هم محترمانه، همچنانکه در خانه ما با هر روزنامه‌ای رفتار می‌شد، نگهداری می‌شد. از تبار آن روزنامه‌هائی که ضرورت و حرمت خنده را نوید می‌دادند. خنده از قهقهه تا لبخند و پوزخند و زهرخند.

در آن سالهایی که داشتم روزنامه را مشناختم تنها روزنامه اینженیری بود هرچند که حالا می‌فهمم که آن توفیق هم در فشار آن سالها، هی ادبی و ادبی‌تر شده بود تا دوامی بیاورد. با هم اینها هنوزخنده هم بود. یا بهتر بگویم که روزنامه همچنان قد و قواره‌ای داشت که عبوس و اخمو نمی‌نمود. یادآور آن روزگاری که خنديدن حکومت را به وحشت نمی‌نداخت.

"عصر طلائی" نه شوخی سرش می‌شد و نه خنده! دستگاهی که لبخند، تا چه برسد به پوزخند، را تحمل نداشت. و فکرش را بکنید که این وسط توفیق آمده که "خنده بر هر درد بیدرمان دواست". شعاری عام و همه گیر و جهانی. بیقید و شرط. مطلق. صریح و قاطع. از تبار و رد شعارهای محکم و دستورالعملی و بی برو برگردی که با خود و در خود حقیقت انکار ناپذیری را حمل می‌کنند. در ردیف "نان برای همه، کار برای همه، مسکن برای همه"، "کارگران جهان متعدد شوید!"... توفیق خنده بود. و به همه چیز، تا آنجا که می‌شد. و این قابل تحمل نبود. پس عاقبت کار توفیق معلوم و محظوم است. همچنان که پایان کار آن دستگاهی که شوخی سرش نمی‌شود!

حال توفیق و خنده بود که علی آقا با زدن کوبه‌ای بر در، آمدنش را اعلام می‌کرد. دیگر قدرت مخرب و مفرح لبخند رسیده بود؛ قدرتی که بی‌آنکه خواننده بداند به درون او رخنه می‌کند و ریشه می‌دواند و دنیا یش را تغییر می‌دهد؛ پس می‌شود خنده‌ید. و ازین "می‌شود" تا "می‌باشد" راه زیادی نبود. و این چنین بود که قدرت مخرب خنده به کار افتاده بود. توفیق سالهای سال این قدرت ویرانگر خنده را در آن آب و هوا دامن زده بود.

توفیق بیش ازین بود. دیگر بود. نه تنها قد و قواره‌ای دیگر داشت، مصور هم بود. مصور با کاریکاتور. و کاریکاتور دستاورد دوران مشروطیت است که چه بسا نخست در ملانصرالدین باکو در برابر چشم و ذهن ایرانیان رخ گشوده بود و با مطبوعات آزاد ماههای مجلس اول در

روزنامه‌ها جا باز کرده بود. ازین پس در توصیف خصوصیات این و آن نشریه از "جریده کاریکاتوری" صحبت می‌کردند. از آن زمان بود که می‌شد محتسب و مست و شحنه و شیخ و شاه و وزیر و بزرگ و کوچک را در هیئت‌ها و قواره‌های جور و ناجور و البته همواره خنده برانگیز تصویر کرد. و اینهمه نه بی احترامی که هتك حرمت بود. و در خروج از استبداد وبا در رسیدن آزادی، این چنین "هتك حرمتی" از مبانی تأمین حفظ الصحه عمومی بود. در آن عصر طلائی، اگر عکس و تصویر در روزنامه‌ها همچنان حق حیات داشتند کاریکاتور دیگر کم و کمتر تحمل پذیر می‌شد. توفیق هم ازین قاعده مستثنی نمانده بود. با اینحال، هنوزسا یه کمرنگ کاریکاتور در این و آن طرحی که در صدر این مقاله و کنار آن یکی چاپ می‌شد به جا مانده بود با نامهای مستعار و تخلصهایی که در آن فضای آنقدر جدی، معلوم نبود چرا می‌باشد تحمل می‌شد: هدهد میرزا، خروس لاری، دارکوب، ابن جنی، پرستو چلچله‌زاده، سبزه قبا، ... ؟ اصلاً مگر می‌شود که آدمهای پدرمادردار و محترم اینجور اسمهای را انتخاب کرده باشند؟ قباحت دارد! عجب باع وحشی بوده این توفیق!

برای من، بجهای که به حول و هوشهای دهسالگی مرسید و بزرگ و بزرگتر می‌شد، توفیق همه این حرفها بود. کم کم هم پیش می‌آمد که از هویت حقیقی صاحبان این تخلصها خبری پیدا کنم. اینطوری بود که بعدترها فهمیدم که هدهد میرزا هم مثل خروس لاری یکی از دو تخلص ابوالقاسم حالت است که مدتها فکر می‌کردم فقط او می‌تواند آن بحر روزنامه بود و من تا مدتها فکر می‌کنم کتابهای عروض نگاه کنیم مثلاً طویلها را بنویسد و بگوید (اگر به کتابهای عروضی از تکرار چهار می‌نویسند که بحر طویل یکی از بحرهای عروضی است که از تکرار چهار فَعلَنْ مَفاعِيلَنْ یا شانزده فَعلَاتُّنْ به وجود می‌آید. و حتی برخی این مثال راهم برای بحرطویلهای شانزده فَعلَاتُّنی ذکر کرده اند : دی گذشم به سر کوی نگاری چوبهاری و به رخ ماه درخشان و به قد سرو خرامان، طریق اش مُشك تتاری و خطش عود قماری و لبس حقه مرجان و گهر رشت دندان... و دیگر بگیرم که آمدم...). باید به نقل از عباس توفیق بیفزایم که بحرطویل را اول از همه مؤسس و بنیانگذار روزنامه، حسین توفیق در روزنامه بنیاد نهاد. او بود که بحرطویل می‌سرود و بحرطویلهای خود را با نام مستعار هُدْهُد میرزا امضاء می‌کرد و این به یاد و احترام میرزا علیاکبر صابر(۱۹۱۱-۱۸۶۲)، شاعر و طنزینه‌سرای نامدار آذربایجانی و از همکاران اصلی روزنامه ملانصرالدین بود که هُوبهُوب (به معنای هُدْهُد در زبان ترکی آذربایجانی) تخلص می‌کرد ( چندی پس از مرگ صابر، و چه بسا نخستین

بار در ۱۹۱۲، مجموعه‌ای از طنزینه‌های سرود او را هم با عنوان هُوب هُوب‌نامه انتشار دادند. این کتاب که شهرتی فراگیر یافت، از آن پس نیز بارها و بارها چاپ و تکمیل و بازچاپ شده و میشود). پس هدده میرزا از تأثیر طنز و دید صابر و ملانصرالدین بر توفیق آن دوران هم نشانه‌ای روش به دست می‌دهد! با درگذشت حسین توفیق (۱۳۱۹)، بحرطويل‌نويسى به ابوالقاسم حالت واگذار میشود و از آن پس بحرطويل‌لهای این یک نيزهمچنان با همان امضای هُدْهُد میرزا به چاپ می‌رسد. و این چنین است که بحرطويل دوام بافته بود و تا جلوی چشمهاي ما رسیده بود: سطوري پشت هم نوشته همچون نثر اما موزون و مقفا و در يك ستون و يا كَمَكَى بيشتر که خواه و ناخواه، آهنگ کلام مجبورت می‌کرد که يکنفس و ضربی بخوانی. موضوع اهمیت چندانی نداشت وزن کلام بود که خواننده را شگفتزده و افسون شده به دنبال می‌کشاند. لذت خواندن کلماتی موزون و چه بسا بيربط يا در ربط مستقيم با موضوعی اگر نه پوچ که ناجیز! در فضائی بیرون از مقررات و و محدوده‌های این کن و آن مکن. خارج از خط. در آن سوی خطهای قرمز و سبز و زرد و آبی! اما سحر کلام موزون دست بردار نبود و خواننده را به جلو هل می‌داد. تو گوئی بر سُر سُره ای از حرف و زیر و زیر و پیش و مد و شد و هجا و آوا و لفظ و کلمه سوار شده‌ای و درگیر با گردبادی از الفاظ موزون و مقهور دوّار سری آهنگین، بی اختیار درسراشیبی تندی نشست می‌کنی و به پائین می‌لغزی و سُرمی خوری و به سرعت فرود می‌آئی! و چه کیف؟ که گهگاه از نشه هم بالا میزد! بحر طويل، حکایتی دیگر بود و از دیگر بودن و دیگر شدن خبر می‌داد (بحر طولی، جد والای این رَپ‌نویسها و رَپ‌خوانهای این زمان؟ بازهم دستاورد دیگری از ما ملت شریف را به تاراج برده‌اند؟ و آن حق تألفی که نداده اند پیشکشان، اما امان از يك جو نمک شناسی!).

کسی چه می‌داند، شاید هنوز هم در خواب و بیداری در پی طنین آن وزنها هستم؟ در جستجوی کلماتی آهنگین، ردیف نه به خاطر معنی که بیشتر به احترام رعایت وزن. جنون کلماتی که در زنجیره ای از وزنی طربانگیز به حبس افتاده‌اند تا بلکه معنایی را بیافرینند. و می‌آفرینند. با درهم شکستن دعواهای صورت و محتوا. یکهو و خلق الساعه!

تا سال ششم ابتدائی که رسیدیم (۱۳۲۳)، همه معلمهای اصلی ما "خانم آموزگار" بودند (البته که معلمهای ورزش و خط و موسیقی، "آقا" بودند). و حال در آن سال ششم، "آقا، اجازه داریم!" آمده بود: جوان لاغر اندامی با صورتی استخوانی و موهای خرمائی و نه خیلی

بلند بالا که حال معلم انشاء (و شاید هم املا) ی ما شده بود در سال ششم ابتدائی. این "آقا، اجازه داریم!" متفاوت بود. معلمی بود از قماشی دیگر. در واقع امر، همه چیزش معمولی بود، مگر موضوعها ئی که برای انشاء می‌داد که بکلی "نامعمولی" بود. دیگر نه از وصف بهار و توصیف پائیز و مقابله و مقایسه و مجادله آنها خبری بود نه از فوائد فلان رفتار و مضار بهمان گفتار! با او زنگ انشاء دیگر شده بود. یکبار این شعر را موضوع انشاء داد که "دست طلب چو پیش کسی می‌کنی دراز / پل بسته‌ای که بگذری از آبروی خویش". فهمیدنش هم ساده نبود. یکبارهم بیتی از حافظت داده بود که فکر نمی‌کنم تا آن زمان اسمش را زیاد در کتابهای درسی دیده بودیم: "نهال دوستی بنشان که کام دل ببارآرد / درخت دشمنی بر کن که رنج بیشمار آرد". بالاخره یک دفعه هم سر کلاس صحبت از کلیله و دمنه کرد که چه دنیائی است که رای و برهمن دارد و شتریه و زاغ و کبوتر و آهو و شیر و... و چه داستانها دارد و نمونه‌ای هم از آن نثر پر صلابت ترجم ابوالمعالی نصرالله منشی را برای ما خواند! و ما دوازده سیزده ساله بودیم. با نوشتن و خواندن انشاء، کار ما تمام نمی‌شد. به پاکنویس انشاء هم اهمیت می‌داد که پاکنویس کرده باشیم، آنهم تمیز و با سلیقه و از سر حوصله و درست و حسابی! با این معلم انشاء می‌فهمیدیم که نوشتن هم کار مهمی است. در افتادن با کاغذ سفید خیلی خیلی جدی است و هیچ جای شوخی ندارد! علاقه به نوشتن و ور رفتن با کلمات به ذهن ما نشست کرده بود؟ دیگر کلمات بیطرف و بیحال و خنثی نبودند!

آن سال شماره مخصوص نمیدانم چند سالگی توفیق که در آمد، سبز رنگ بود. در هر صفحه هم عکس چند تائی از همکاران را چاپ کرده بودند با یکی دو بیتی در وصف هر یک. و در زیر عکس کوچکی دو بیتی شعر نوشته بودند که چنین آغاز می‌شد: "از بس علی وثوق با فرهنگست...". ا بقیه را به یاد ندارم اما این مصراع را هیچ وقت از یاد نبردم: علی وثوق معلم انشای ما بود!

اینکه روزنامه نویسی وثوق در توفیق تا کی ادامه داشت را نمیدانم، اما میدانم که در سالها و سالیان بعد هم ارتباط ما قطع نشد و گاهی نزدیکتر و گاهی دورتر، از هم خبردار می‌شدیم. این چنین بود که وقتی من در علمیه تحصیلات متوسطه را دنبال می‌کردم یک روز دیدم که آقا وثوق هم از آموزگاری به دبیرستان علمیه آمد . اول، کارمند دفتری بود بعد او هم از جمله دبیران شد و پس درس هم می‌داد. وبالاخره از علمیه منتقل شد و رفت. دو سه سالی بعد دوباره

به هم رسیدیم. آنهم در آن چهارپنج ماهی بود که من در نهضت بودم. نهضت، گروه کوچکی بود که دور و بر محمد نخشب تشکیل شده بود و از نوعی سوسیالیسم اسلامی سخن می‌گفت و در واقع سنگ بنای نخستین "حزب مردم ایران" سالهای بعد است که در سال ۱۳۳۱ تشکیل یافت و از احزاب هوادار نهضت ملی ایران بود. در نهضت بود که وثوق را بار دیگر دیدم. دو سه ماهی بعد، فکر می‌کنم اواسط بهمن ۱۳۲۷ بود که هر دو با چند تائی دیگر از آنجا کناره گرفتیم. فکر می‌کنم وثوق آن زمان دیگر لیسانس حقوق را گرفته بود. در جنبش ملی شدن نفت و در دویدن و تپیدن برای نفت و استقلال و آزادی هم با هم در حزب رحمتکشان و نیروی سوم همراه شدیم. بعد هم هر دو در سیاهیهای آن ماهها و سالهای پس از کودتا فرو رفتیم. دیگر از او که در آن کوچه‌های باریک و پر خم و پیچ پامنار خانه داشت خبری نداشتیم تا از سالهای تحصیل در فرنگ به ایران باز گشتم و به تدریس حسابداری را به مشغول شدم. در دانشکده دنیال کسی بودیم که تدریس حسابداری را به عهده بگیرد و همکاری گفت بهتر از همه، دکتر وثوق است که همه او را یکی از بهترین استادان حسابداری می‌دانستند: وثوق از دانشکده حقوق درجه دکتری گرفته بود و تدریس می‌کرد. اما این بار مثل اینکه روی خطهای موازی بودیم که هم دیگر را دیگر قطع نکردیم!

حالا که این سطور را می‌نویسم گفتم از علی وثوق خبری بگیرم. دست به دامان "گوگل" شدم. اینجا و آنجا نوشته بودند که "متأسفانه با خبر شدیم که دکتر علی وثوق از بزرگان و پیشکسوتان حسابداری ایران چهره در نقاب خاک کشید". از او به عنوان "استاد برجسته"، "استاد فرزانه"، "از ذخائر معنوی و علمی دانشگاه تهران" یاد کرده‌اند و حتی با صمیمیت هم آن بیت را در مرگ او یاد آور شده‌اند که "از شمار دو چشم یک تن کم...". همه اتفاق نظر دارند که در روز اول آذرماه سال جاری "دکتر علی وثوق درگذشته است اما درست معلوم نیست که به کدام "سال جاری" اشاره دارند؟ این چنین است که ماهنا م حسابدار در شماره ۱۴۰ خود در دی ۱۳۷۹ خبر می‌دهد که "دیدگان نافذ پیرمرد فرو خفت" و سایت "حسابداران چمران دانشگاه شهید چمران" در ۱۰ آذر ۱۳۸۹ است که خبر درگذشت "اول آذرماه گذشته" را می‌نویسد و "سایت کارشناسان رسمی دادگستری رشته حسابداری و حسابرسی و ارزیابی" در ۱۶ اسفند ۱۳۸۹! "پرتال جامع دانشجویان پیام نور" هم در ۱۰ مهر ۱۳۸۸ است که خبر می‌دهد که "استاد فرزانه... روز اول ماه آذر سال جاری" این جهان فانی را ترک کرده است. "وبلاگ دانشجویان کارشناسی ارشد بازاریابی استراتژیک سازمان مدیریت صنعتی" در تاریخ ۲۸ آذر ۱۳۸۷ خبر درگذشت اول آذرماه گذشته را می‌دهد. شاید

اگر باز هم حوصله‌ای بود می‌شد این شلختگی کارشناسان حسابداری و حسا بررسی را که هیئت طنزی سیاه را به خود می‌گیرد، بیشتر ادامه داد. باشد که این مانندگان، حرمت رفتگان را تنها درین آداب و رسوم گرد و خاگ گرفته‌اند تارعنکبوتی و الفاظ قالبی و تهی و تعارفات چرب و چیلی خلاصه نبینند! در هر حال قدر متیقн اینکه وثوق دیگر در میان ما نیست و در اول آذر ماهی ما را ترک کرده است: در ۱۳۷۹ یا در ۱۳۸۷ و یا حتی در ۱۳۸۹! که هرچه دیرتر بهتر! و یادش بیدار که در تارخ تولدش اتفاق نظری هست: ۱۳۰۴ شمسی. پس، آن زمان که ما را با سحر کلام و کلمه، الفت و آشنائی می‌داد و توفیق هم درباره اش می‌سرود "از بس علی وثوق با فرهنگ است..." در آستانهٔ ییست سالگی بود. در آن سال تحصیلی ۱۳۲۳-۲۴!

حیاط مدرس‌آدب، هفت هشت پله‌ای پائین‌تر از سطح کوچه بود. ازین پله‌ها که بالا می‌آمدیم، درست رو بروی در مدرسه، مغازه میزآقا بود. آن سال اولی که من به ادب آدمد مغازه میزآقا، یک صد و پنجاه دویست متری آنطرفتر، در کوچه نظام‌الدوله بود. نزدیکتر به مدرسه دخترانه آزم. اما آن زمان هم مغازه میزآقا همچنان آهنربای ما بود. زنگ را که میزدند چه بسیار از ادبیها که به دکان میزآقا هجوم می‌بردند. و حالا که دکانش آمده بود درست مقابل ادب، دیگرکار آسانتر شده بود. مسکوب هم که در همان سالها، یا یک کمی پیشتر، در همان نزدیکی در دبیرستان علمیه، درس می‌خواند از "بقالی" میزآقا یاد می‌کند: "بقالی که مشتریها یش بچه‌های مدرسه بودند... و من از او کتاب می‌خریدم" (علی بنوعزیزی و علی دهباشی، "گفتگو با شاهرخ مسکوب"، کلک، ۵۸-۵۹، دی- بهمن ۱۳۷۳). "یک مغازه خرت و پرت فروشی و تنقلات و اینجور چیزها..." مغازه‌ای شاید هم این جور چیزها و یک کمی هم جور و جورهای دیگر؛ که مغازه میزآقا یک معجون خاصی بود: نه عطاری بود، نه بقالی، نه آجیل فروشی، نه خرازی و نه لوازم التحریری. شاید هم اینها بود و باز هم چیزهای دیگر. و اینطور بوده که مسکوب هم از میزآقا کتاب می‌خریده!

تا مدرسه باز بود و ما بچه‌ها آن اطراف، مهم ما بودیم که چه می‌خواستیم و چه ممکن بود بخواهیم. واضح بود که بعضیها اصلاً نمی‌توانستند ازین ولخرجیها کنند اما دیگرانی هم بودند که می‌توانستند. همینکه زنگ مدرسه را میزدند و بچه‌ها بیرون می‌ریختند، جلوی دکان میزآقا قیامت می‌شد. دکان میزآقا در نداشت که بتوانی وارد مغازه شوی، پیشخوانی داشت که دکان را از مشتریان جدا می‌کرد. دکان میزآقا جعبه‌آینه نداشت که جنس یا اجنبی را در جست و جوی

نگاه کنجکاو و یا حسرت آمیزی به نمایش گذاشته باشد . میزآقا شاگرد و پادو و وردستی نداشت. خودش بود و خودش با شبکلاهی برسر، لباس ساده‌ای بر تن و نگاهی برآق در چشمها یی سیاه که پشت پیشخوان می‌یستاد.. در برابرش هم ترازوی بود و دور و اطراف ترازو هم ظرفها یی آکنده از خوراکیهای محبوب ما: لواشک و برگ‌هلو و زردآللو، آلوجه و آلبالو خشکه، نخودچی کشمش و گندم شاهدانه، چس فیل و قائوت، گندم بوداده و تخمه کدو و تخمه جابونی و شوکلات کشی و آب نبات و سنجد و جوزقند و خرما خرک و... برو که آمدم! و همه چیز مرتب و منظم، سر جای خود و دور از دسترس! آن زمان که دکان میزآقا غار علی‌بابای ما بود، هنوز نه از پیسی خبری بود و نه از دیگر نوشابه‌های همردی‌پیش! اگر لیموناد و سینالکوئی هم بود هنوز مصرف همه‌گیری پیدا نکرده بود. از آدامسهای خارجی خبری نبود و هنوز هم دوران آدامس خروس نشان نرسیده بود. آدامس ما، اگر دیگر قندرتون نبود سقر بود، نه چندان دلچسب و دلنشیں!

میزآقا فقط به همینکه اقسام و انواع تنقلات را داشته باشد قانع نبود و خودش هم نوآوریها و ابتکاراتی داشت. از آنجلمه یکی "هفت لشکر" بود: یک جور مخلوطی از انواع "آجیل آلات" که در پاکتهای کوچکی بسته‌بندی شده بود که میزآقا خودش داده بود از کاغذهای روزنامه درست کرده بودند و بر روی آنها علاوه بر کلمه "هفت لشکر"، نام و عکس میزآقا را هم چاپ کرده بودند، و اگر اشتباه نکنم، همراه این بیت:

اگر خواهی خوراکیهای تازه / قدم رنجه نما در این مغازه.

ما بچه‌ها هنوز استخوان نترکانده بودیم و قد نکشیده بودیم. پس میزآقا از بالا به ما نگاه می‌کرد و ما هم از پائین او را خطاب می‌کردیم. در برابر پیشخوان میزآقا نگاهها افقی نبود، مورب بود. ما به بالا نگاه می‌کردیم و در انتظار رسیدن نوبتمان، "میزآقا... میزآقا، دهشای لواشک!", "میزآقا، یک سیر تخمه کدو!", ... سر می‌دادیم و این کنسرت در ساعتهای قبل از بازشدن و بعد از بسته شدن مدرسه به اوج خود نزدیک می‌شد (مثل اینکه در زمان بزرگترهای ما، آن زمانها که هنوز صندّار برای خودش پولی بود کسی هم ، چرا که نه خود میزآقا؟، این مطالبه بیتا با زم مشتریان خردسال را به وزن آورده بود و سروده بود که " میزآقا، میزآقا ! صندّار قاقا !").

میزآقا ما مشتریها را می‌شناخت. به ضمیر دوم شخص مفرد مخاطب با ما صحبت می‌کرد. در کلامش بی‌احترامی نبود، دوستی بود که "چی می‌خای؟" و بعد هم شوخی می‌کرد. پیش می‌آمد که یک خط شعری هم برای این و آن

به مناسبتی گفته باشد. من زیاد خرید نمی‌کرم و بیشتر تماشاجی بودم. گفته بود: "پاکدامن که دامنش پاکست / جای اسکن به جیب او خاکست!" و برای داداشی که در همان نزدیکیها خانه داشت گفته بود: "داداشی، بپا نشاش! / نوبه‌ای هستی یا غشی؟ / برو پیش دکتر مرعشی!".

میز آقا با آن مغازه عجیب و غریبیش، از چهره‌های شناخته محل بود. دکانش پا توق کوچکی بود. خیلی‌ها عصرها که دیگر مدرسه تعطیل شده بود، دم غروبی، جلوی دکان میزآقا جمع می‌شدند و آسمان ریسمان می‌بافتند. میزآقا آدم بسیار منظم و مرتبی بود. از شلختگی و شلوغ پلوغ‌کاری خوش نمی‌آمد. اهل دود و دم هم نبود. مغازه را یک ساعتی پس از غروب می‌بست و کله سحر باز می‌کرد. هوا که تاریک می‌شد می‌خوابید. تو همان مغازه، شب و روزش را سرمی‌آورد. خواب و بیداری و خورد و خوراک و کسب و کارش همانجا بود. ته مغازه در تاریکی پنهان بود و درست نمی‌شد فهمید که در کجا ختم می‌شد. درست یادم نمی‌آید که مغازه را با چی روشن می‌کرد؟ برق داشت و یا مثل اغلب کسبه از چراغ زنبوری استفاده می‌کرد؟ در هر حال آن زمان که من مدرس ادب میرفتم هنوز سالهای جنگ جهانی دوم و اشغال ایران بود و قطع برق و خاموشی و تاریکی چندان کم نبود. بیشتر چراغ زنبوری است که تو یادهای من می‌آید. چه با چراغ برق چه با چراغ زنبوری، این مغازه، همه چیز میزآقا بود: وجود او بود.

میزآقا زن و بچه نداشت. مثل اینکه فقط خواهri داشت و خواهزاده‌ای. یکی از اهل محل به یاد می‌آورد که نمی‌دانم چه می‌شود که یک دفعه خواهزاده را هوا برمندارد و به سرش می‌زند و سرو گردنی می‌کشد که گردن کلفتی کند و احیاناً خان دائی را سرکیسه کند. یکی از اهل محله‌ایها هشدارش می‌دهد که "پسر جان، اینجا، جای اینجور کارها و حرف و سخنها نیست. دُمت را بگذار روی کولت و برو! اگر زرّی بزنی پوست را زنده می‌کنند". و طرف می‌رود که هنوز هم رفته که رفته!

یکی از هم محله‌ای‌های میزآقا به یاد می‌آورد که در آن سالها و در آن حدود کوچه پشت مسجد سپهسالار، در حول و حوش کوچه منصورخلوت و کوچه‌های والی و نظم‌الدوله، همه هم‌دیگر را می‌شناختند و این خودش فضای یکجور خانواده‌گسترده‌ای را به وجود آورده بود. خانواده‌ای برآمده از مجاورت و همنشینی و نه بر پایه بستگی‌های سببی یا نسبی! میزآقا هم یکی از افراد این خانواده بود. مورد احترام همه.

و این چنین بود که رفتار و گفتار میزآقا با احترام و کنجکاوی، دهن به دهن نقل می‌شد. "کسی کمرش درد می‌کرد. میزآقا بهش گفت من هم کمرم درد می‌کرد، پیرمردی به من گفت درخت بزرگی پیدا کن، به شاخه اش آویزان شو و خودت را تاب بده. خوب میشی! من هم کردم و خوب شدم. تو هم بکنی خوب میشی!". میزآقا با اهل محل اخْت بود و عجین. داداشی تعریف می‌کرد که یکبار ساعت هشت شب بود که به خانه همسایه دعوت شدیم. نمیخواستیم و نمی‌باشی دست خالی برویم. به من گفتند برو در مغازه میزآقا را بزن که باز کند که هدیه‌ای بخریم. من هم رفتم و به در زدم و بیدارش کردم. مغازه را باز کرد. ما هم هدیه‌ای خریدیم. و آنوقت دیگر توانستیم با خیال راحت به مهمانی برویم!"

میزآقا اهل سفر و سیاحت هم بود. مد رسه‌ها که تعطیل می‌شد و تا بستان هم میرسید، میزآقا یکهو هوائی می‌شد و مغازه را می‌بست و راه می‌افتداد. آن زمانها جاده‌ها هنوز اسفالتی نشده بودند و سفر به معنای عبور و زندگی در گرد و خاک و دستاندار و پنچری و توقف در قهوه‌خانه کنار جاده و چائی قندپهلو و احیاناً تخم مرغ نیمرو بود. اینطوری بود که میزآقا یکبار پیاده و سواره راهی مشهد شده بود و یکبار دیگر هم از سفر اصفهان‌نش می‌گفت که پای پیاده راه افتادم و وسط راه جلوی اتومبیلی دست بلند کردم، ترمز کرد و ایستاد و مرا سوار کرد. راننده، آمریکائی بود. تا اصفهان با او رفتم. میزآقا، پدر "اُ تو استوپ" در ایران؟

زمستانها، میزآقا تو همان مغازه‌اش کرسی می‌گذاشت و زیر کرسی می‌خوابید. گاهی هم به منقل قناعت می‌کرد. روی کتری غذا می‌پخت. و کنار آتش در خستگی تلاشهای روزانه و در میان کاغذ و دفتر و مداد و کتاب و کتابچه به خواب می‌رفت. این چنین بود که نیمه شبی در سرماهی زمستانی، آتش مغازه و صاحب مغازه و دارو ندارش را در خود گرفت. در آتشی که برخاست، همه چیز دود و خاکستر شد و آنچه ماند تن نزار و نیمه‌سوخته میزآقا بود که بفوریت برای معالجه و مداوا به بیمارستانی منتقل کردند.

نه می‌دانم که چند تا از ما بچه‌ها می‌دانستیم که هر هفته روزنامه توفیق، یک شعر میزآقا را با امصاری "تفکری پرچانه" چاپ می‌کند و نه اینکه آیا هم‌اهل محل ازین قضیه خبر داشتند یا نه و اگر هم داشتند برایشان هیچ اهمیتی داشت یا نه؟ مهم موج گستردگی همبستگی و همیاری بود که هم‌ محله را گرفت. دوستی به یاد می‌آورد که اسماعیل، پسر حاجی ابراهیم خان که آنوقتها از همکلاسیهای ما در ادب بود و حالا برای خودش مردی شده بود و تو درو همسایه، کسی حرف و سخن‌ش را

زمین نمی‌نداخت، جوانمردانه دوره افتاد و اهل محل را به همدردی و تعاون برانگیخت و سوخته‌ها را ساخت و میزآقا را راه نداشت.

روشن است که توفیق‌ها هم همکار قدیمی خود را فراموش نکردند و در نخستین شماره روزنامه که پس از حادثه به زیرچاپ رفت (شماره مورخ پنجشنبه، اول بهمن ۱۳۴۲ به نقل از دفتر هنرویژه توفیق، شماره ۲۰، اسفند ۱۳۸۹، ص. ۳۱۲۶) از حریقی که "قدیمی‌ترین شاعر توفیق" و دکان / آشیانه اش را طعم شعله‌های سوزان خود کرده بود نوشتند و ازو به عنوان "شاعر مردم" یاد کردند. و البته که به یاری او نیز برخاستند. میزآقا در شعر "سوختم" به طنزی تلح، ازین حادثه خانما نسوز یاد می‌کند:

در دکان، در فصل سرما، من ز گرما سوختم / با تمام جنس دکان، بند  
یکجا سوختم  
قصه پروانه بشنیدی که سوزد دور شمع! / من به دور خویشتن  
پروانه آسا سوختم  
شعله آتش به دست و صورت و پایم گرفت / من به غفلت، به دکانم،  
سراپا سوختم  
سوژش دل یکطرف، سوز سر و پا یکطرف / توی پستوی دکان یا ساختم یا  
سوختم  
این دکان هم جای کسبم بود و هم منزلگهم / قسمت اینسان شد که در  
دکان و مأوا سوختم  
آتشی در خشک و تر افتاد و من گشتم کتاب / در دکان خویشتن تنها  
تنها سوختم  
چونکه طشت آب سرد اندر دکان من نبود / زین جهت یکباره من از  
پائین و بالا سوختم  
در مریضخانه، تولوها چون ز دستم شد جدا / زیر دست "پانسمان‌کن"  
زین مدواوا سوختم  
گفته بودی ساختی با زندگی یا سوختی؟ / آنقدر با زندگانی ساختم تا  
سوختم  
پشت مجلس هر که می‌داند دکان من کجاست / بیست و هشت ماه شعبان، من  
هما نجا سوختم

البته یکی از اهمیت‌های این شعر هم به خاطربه دست دادن تاریخ دقیق نخستین آتش سوزی میزآقاست: سال ۱۳۴۲ شمسی، سالی است کبیسه که نخستین روز آن (اول فروردین) با ۴ شوال ۱۳۸۲ قمری برابر است و آخرین روز آن (۳۰ اسفند) با ۵ ذی‌قعده ۱۳۸۳ میلادی و پس در آن سال ۱۳۴۲ شمسی، غرض از ماه شعبان، هشتمین ماه سال ۱۳۸۳ قمری است. و به این

ترتیب است که آن شعرتاریخ حریق را به دست می‌دهد: ۱۳۸۳ شعبان ۲۸ قمری که سه‌شنبه روزی است معادل با ۱۴ ژانویه ۱۹۶۴ میلادی و ۲۴ دی ماه ۱۳۴۲ خورشیدی.

اما دریغ که این آتش سوزی آخرین نیست. عباس توفیق می‌گوید که پیش از "توقیف" توفیق در خرداد ۱۳۵۰، بار دیگر آتش میزآقا و مغازه اش را در خود فرو کشید و همه چیز خاکستر شد. میزآقا این بار هم جان به سلامت می‌برد و کسب و کار ازسر می‌گیرد. اکنون دیگر به آغاز سالهای بی توفیق نزدیک شده‌ایم. ازین پس، شعرها بی که میزآقا در مغازه / دفتر کار / اتاق خواب / آشپزخانه ووو خود می‌سرود، چه سرنوشتی پیدا می‌کرد؟ مگر در جست و جوی آفریدن لبخند واگرنه پوزخندی، بر لبها و چهره‌ها بودن از معاصی کبیره است؟ مگر خنده از حیثیت انسانی نیست و حیثیت انسانی سنگ بنای اعلامیه جهانی حقوق بشر نیست؟ هوای بی توفیق را می‌شود باز هم استنشاق کرد؟ زندگی در هر شرائطی شایستگی زیستن را دارد؟ در میان تنها این نجواهای درونی بود که بار دیگر آتش در کلبه / مغازه بر می‌خیزد و همه چیز را دود و خاکستر می‌کند. با هم کوششی که شد از تاریخ وقوع این سومین حریق و چگونگی آن اطلاعی به دست نیامد! عباس توفیق می‌گوید که حریق چندسالی پس از "توقیف" توفیق روی داده‌است. میزآقا زیر کرسی می‌خوابید و آتش در گرفت و فوت شد. توفیق و همکاران که هریک دیگردر گوشه‌ای بودند، متأسفانه خبردار نشدند. دیگرانی نوشته‌اند که میزآقا به هنگام "حادثه مرگبار"، ۷۵ ساله بود. اما درست یا غلطش معلوم نیست چرا که این هم ازین اطلاعات گوگلی است که غث و ثمین زیاد دارد!

میزآقا هم دیگر نیست. از میان ما رفته است. اهل قلم و کلامی که همچون کریمپور شیرازی در شعله‌های آتش می‌سوزد. آن یک به آتش کشیده می‌شود و این یک؟ آتش در خواب او را در خود گرفته است و یا به استقبال آتش رفته است؟ راه آتش را هموار کرده است یا باز هم قربانی حادثه‌ای شده است؟ باز هم آتشی، حاصل یک اتفاق یا نتیجه‌یک تصمیم؟ آتشی خواسته یا ناخواسته؟ هیچ دانسته نیست! واقعیت در پس دودها و خاکسترها، در ذهن و بر زبان شاعری که در آتش فرو رفت، پنهان شده است. برای همیشه؟

شاید کسی روزی همت کند و سراغ آتشسوزی را در بایگانی آتش نشانی تهران و یا در مرکز اسناد ملی بگیرد! و اگر چنین کند، على القاعده می‌باشد از آن آتش سوزی در مجاورت مجلس شورای ملی و باغ بهارستان اثری، نشانی، اشاره‌ای، اشارتی بیا بد. و البته که کاوش

در روزنامه‌های آن دوران رستاخیزی را هم فراموش نباید کرد که دنیا را چه دیدی، شاید هم در چرخش قلمی، در "صفحه حوادث" روزنامه‌ای از شاعری که سروده بود "در دکان خویشتن تنها سوختم" سطّری و خبری بیا بد! حتماً شدنی است! (یادمان هم باشد که این بایگانیهای عمومی گرد و خاک گرفته اما در مجموع، مرتب و منظم هم از دستاوردهای انقلاب مشروطیت است که حوزه و محدوده عمومی را از حوزه و محدوده خصوصی جدا کرد!)

چه کسی روا داشته بود که مردی در تنها یی در دکانی زندگی کند، کسب کند، شعر بگوید و نیمه‌شبی هم بسوزد؟

میزآقا، آدمی در آن سوی قرار و مدارها و بکن و مکن های اجتماعی؟ میزآقا، شبکلاهی بر سر و با چشمهاي سیاه و صورت نیمه تراشیده و سبیلی "بال مگسی" و نه "هیتلری"، و هر روز، هم در کار فروختن هفت‌لشکر است و لواشك و آلبالو خشکه و گندم‌شادونه و نخوچی کیشمیش و چه بسا چیزهای دیگر! میزآقا آدم با حوصله‌ای بود. جواب همه را می‌داد. با مشتریهای خردسالش مثل بزرگها رفتار می‌کرد. از کوره در نمیرفت!

میزآقا، انسانی بود از نوع دیگر. هیچ ربطی به کل ممد نداشت که تا بستانها، در مغازه بزرگ سر نیش شمالی کوچ پشت مسجد سپهسالار، توی خیابان بهارستان، بستانی فروشی می‌کرد و زمستانها میوه فروشی، یا به عبدالله شوتی که حالا، روزها در سر نیش جنوبی کوچ پشت مسجد سپهسالار در باران‌داز علافی روی گونیهای برنج می‌نشست و سیگار می‌کشید. و بر زبانها بود که هیتلر پای راستش را توقيف کرده؛ چرا که چنان ضربه سختی به توب زده که مدافع آلمانی تیم حریف که خواسته با سر جلوی آن را بگیرد، کله‌اش یک دور، دور گردنش چرخیده! پای راست عبدالله شوتی هم در تخیلات ما در ردیف پشت حاج سید حسن رزاز بود، پهلوان باستلنی‌کاری که هیچ رقیبی نتوانسته بود بر او غالب شود و پشتیش را به خاک برساند، پشتی که اثر پنجه امیرالمؤمنین را بر خود داشت! آقا مهدی کامیاب هم نبود که در بازارچه سیدا براهیم، لوازم التحریری بود و آن روز سیزده بدر در صحرای دولاب، مست کرده بود و "آی نفس‌کش" می‌کشید که می‌خواهم شر به پا کنم و فردا صبحش هم باز مداد پاک‌کن و قلم نی و لیقه و مرکب و کاغذ شترنجی و کاغذ کپی و مداد سوسمار و مداد شش پر می‌فروخت. مثل همیشه! موهای مجعدی داشت و صورتی سرخ گون. و کتاب هم کرایه می‌داد از تارزان و جینگوز رجائی گرفته تا نات پنکرتون و آرسن لوپن و شرلوک هلمز. "ماجرای دل" را هم داشت و همچنین "سه

تفنگدار" و "کنت دومونت کریستو" و "پاردايانها" را، اما از "بوس عذرای خبری نبود که دُر نایاب زمانه ما بود!

راستی، میزآقا سنتی بود؟ از بازمانده‌های جامعه سنتی بود؟ در جامعه سنتی که این جوکیهای یکتا قبا را نمی‌شد سرگذر، میان زن و بچه‌های مردم، پیدا کرد! آدمی که هیچ چیزش با معیارهای رایج نمی‌خواند باید به حاشیه معرفت، در حاشیه می‌ماند و حاشیه نشین می‌شد. میزآقا، سنت نبود، سنت‌شکنی بود؛ با آن زندگی، در ته مغاره‌ای که معلوم نبود در آن تاریکی به کجا ختم می‌شود! میزآقا هیچ واکنش مخالفی را بر نمی‌انگیخت. جزوی از آن جامعه بود و گوئی درست سر جای خودش. وجود و دوام میزآقا از بالا گرفتن تحمل و بردازی و تغییر و دگرگونی در "جامعه سنتی" خبر نمی‌داد؟ میزآقا نمودار و شاخص و نشانه تحول جامعه است: در رسیدن مشروطیت است که پیدا یش و دوام و بقای این سنت‌شکنی‌ها را اجازه می‌دهد و روا می‌شناشد.

میزآقا مرگ شاعر هم بود. سوختن شاعر در شعر و تنها ئی! در همه این سالها، هفته‌ای یک شعر در آن بالای صفحه، با تخلص "پرچانه"! برای چه شعر می‌گفت و درباره چه؟ با شعرش چه می‌جست؟ از چه می‌گفت؟ فقط فکاهی می‌گفت یا شعرهای جدی هم داشت؟ فیس و افاده کنیم و اشعار میزآقا را لایق بندتبان بدانیم؟ همه شعرهایش را چاپ کرده بود و یا دفتر شعرهای خصوصی و یا چاپ نشده اش هم طعمه حریق شده؟ طنز میزآقا از چه و از کجا سرچشمه می‌گرفت؟ چه چیزی را جدی نمی‌گرفت؟ با شعرش کیا و بیا و اهین و تلپ چه رسمیتی را به پرسش می‌گرفت؟ به کی و چی ندا می‌داد که "داداش، یواشترا! آسمه برو که با هم برمیم"! میزآقا جدی است. در تک دکانی در کوچه پشت مسجد سپهسالار، شوخی‌ها، جدی است.

میزآقا اصلاً دیگر کوچه پشت مسجد سپهسالار است؛ کوچه و محله‌ای که امروزه دیگر نیست چرا که بخش عمده زمینهای آن ضمیمه مجلس شورای ملی شده و به ساختن خانه‌های برای نمایندگان مجلس اختصاص یافته. که بخش را ساخته اند و ما بقی هم در راه است با ملزمات و مکملات و مخلفاتش، از پارکینگ گرفته تا تکیه و حسینیه! بنا برین حالا که از میدان بهارستان در خیابان شهید مصطفی خمینی / بهارستان سابق به سوی جنوب بپیچی، اولین کوچه / خیابان دست چپ، دیگر کوچه پشت مسجد سپهسالار نیست چرا که توسعه و گسترش گرفته تا بشود خیابان علامه شریف رضی. و این خیابان هم که به شرق می‌رود، در سر راه خود البته خانه‌ها و ساختمنهای، و از جمله مدرسه علمیه را هم به

سرای نیستی فرستاده تا یک خیابان شمالی جنوبی را قطع کند که خیابان مردم است و به سوی شمال می‌رود تا به خیابان ژاله آن زمان و مجاہدین اسلامی این زمان ختم شود. به‌گواهی نقشهٔ هوانی "گوگلی"، سرزمین رؤیا‌های ما که در همین حدودها می‌بوده، اکنون زمینهای مسطح و هموار و ناساخته‌ای است در کوی نمايندگان مجلس در انتظار بناها و دار و درختهای دیگر!

یاد می‌آقا را باید گرامی داشت، در همان محله‌ای که دیگر نیست، در همان جایگاهی که روزی روزگاری، منزل و مسکن و محل خورد و خوراک و خواب و بیداری و کار و کسب می‌آقا بود می‌باشد دست کم لوح یادبودی گذاشت که درینجا بود که شاعری سوت؛ شاید ازینرو که دیگر جلسات هفتگی هیئت تحریریه‌ای در کار نبود که تا ساعتهای ۱۱-۱۲ شب هم ادامه باید ("گفت و گو با منوچهر احترامی"، اعتماد ملی، ۳۰۳، ۱۳ اردیبهشت ۱۳۸۶)، که او هم "با دو بسته آب نبات نعنایی" به شرکت در آنها بیاید. و شاید هم ازینرو که دیگر نمی‌توانست شعری چاپ کند و لبخندی بر لبها آورد!

می‌آقا و یادش، البته که توفیق و یاد توفیق هم بود و هست.

و توفیق، جدی است. پایداری توفیق، در هم‌آن سالها، تقلای آرمانهای آزادیخواهان انقلاب مشروطیت است برای دوام و استقامت در برابر خودکامگی و استبدادی که ناشکیبايانه بال می‌گسترد و فraigیر می‌شد. خاموشی توفیق، یعنی لگدمال کردن آرمانهای آزادی و مدارا و دگراندیشی. نبودن توفیق یعنی نبودن صدایی که به شوخی جدی بگوید کسانی هستند که تنها پرسشی که از دیدن خرابه‌های تخت جمشید به ذهنشان مرسد، اینست: "اینجا رو هم ما کلنگ زدیم؟" (نگ.: کاریکاتور صفحهٔ اول توفیق، بازچاپ در دفترهنر ویژهٔ توفیق، یادشده، ص. ۲۰۱۳). نبودن توفیق، یعنی که دیگر، پرسشی نیست. و یا پاسخ، نبودن پرسش است. نبودن پرسنده. نبودن پرسنده‌ها که همه بندگانیم و ... هرچه هست تأیید است و تصدیق. و پس، تکبیر!

توفیق روزنامه بود و روزنامه، نو و نوآور است. نمی‌تواند کهنه باشد چرا که باید از روز امروز خبر بددهد. و امروز هر روز است و تکرار نیست. امروز، دیروز فرداست و فردای دیروز. روزنامه، خبر می‌دهد از آنچه دیروز بود و امروز نیست و چه بسا از آنچه در فردا و فرداها خواهد یا نخواهد بود. در روزنامه خواه و ناخواه خبر از تغییر است و تغییر، ناموس دوران جدید است. بیخود نیست که روزنامه با دوران جدید آغاز شده است و بیخود نیست که ماشین، چاپ روزنامه را ممکن کرده است: اول چاپ و طبع و نشر و بعد هم نوشتمن برای نشر

فوری. لازم خبر دادن، خبر گرفتن است. و خبر گرفتن و خبر دادن، خبرچینی نیست اما خطرناک است که قلم سرکش است و ذات قلم است که سا نسور قدرتها را به دنبال می‌آورد. روزنامه هم قلم است. در خفغان و خودکامگی، خبر وجود ندارد. آنچه هست یا حمد و ثناست و یا شایعه و پچپچ و سخنان زیرلبی و حرفهای در گوشی از زمان و زمانه! خبرچین هم هست اما خبرنویس و خبرنگار نیست: آن یک از ما بهتران است و آین یکان از بهتران. وقایع نگار هم هست که حاکم نویس است و قلم آنچنان می‌چرخاند که چرخ قدرت می‌چرخد. این یک هم خبرنگار و خبر نویس نیست. خبر که پیدا شد یعنی که فraigیری استبداد ترک برداشته. خبر هم از جوانه‌های جدیدیت است چرا که روایتهای گوناگون دارد. برخی چنین و برخی چنان گفته‌اند. خبر، سخن حاکمان نیست که برو و برگرد نداشته باشد. خبر شک می‌پراکند و تکذیب می‌طلبد. با خبر یخهای سکوت و تکمدهای می‌شکند. و این شکستن، فربانی می‌خواهد. و هر قربانی، از صور اسرافیل تا کریمپور شیرازی، نه تنها یادآور شمع مرده است که گواهی هم هست بر روئیدن نخستین جوانه‌های بیداری جدیدیت.

توفيق روزنامه بود و روزنامه یعنی خبر و خبر یعنی تجاوزبه حريم حکومت. پس توفيق هم در ذات خود، تجاوزی آشکار بود. و اما بدتر از همه اینکه توفيق، هر روزنامه ای نبود، روزنامه ای "فکاهی" بود. و این خود مگر عامل تشديد جرمی آشکار نبود؟ آخر، خنده همواره آن سوی قدرت و حکم و حکومت و دولت است و اینها هیچکدام ساختی با خنده ندارند: هم این حرفها جدی است و خنده، شوخی است. در تعريف و توصیف این و آن "ابرمد" چقدر شنیده‌ایم که گفته اند نگاه که می‌کرد آدم زهره ترک می‌شد. هیچ شنیده‌اید که گفته باشند همیشه نگاهش لبخند بر لب می‌آورد؟ یک لحظه کمی فکر کنید که چند بار تصویر / عکس چهره خندان بزرگی از بزرگان را دیده اید؟ چرا بر لبان این همه مجسمه و تندیسی که از نامآوران و ناموران و منجیان و اعاظم و کبار رجال اقوام و ملل و عشیره ها ساخته‌اند، لبخندی نمی‌بینید؟ چرا هیچ یک به قهقهه نمی‌خندد؟ فکرش را بکنید ناپلیونی سوار براسب و ریسه‌رفته از خنده! مجسم خندانی ازین آریامهر و از آن پدر ملت و آن یک پدر بزرگ روحانی، جسمانی یا سیمانی با سیمانی غرق در خنده! عیسی در میان حواریون و همه مقهور خنده‌ای که صدایش از ورای رنگهای کهنه هنوز و هر روز و هر لحظه شنیده می‌شود! نه، نمی‌شود! "پس، ادب کجا رفته؟" منجی باید یبس، و اگرنه، اخمو که جدی باشد. و خنده یعنی شوخی! و دنیای رسمی، جدی است و خم بر ابرو می‌آورد ولی نه لبخند بر لب! هرگز! خنده بی‌ادبی است. از بچگی می‌گفتند که

جلوی بزرگترها نباید خنده دید که هتک حرمت و ادب است.

خنده‌ای برآمده از نگاهی بر نظم مستقر، از نظم اخلاقی تا نظم سیاسی. و خنده‌یدن به نظم یعنی تجاوز به نظم و نظام. خنده، اعتراض است چرا که دعوت به "عبور از خط" و خروج از راه و رسمهای متعارف است. و با خنده خیلی زود کار بالا می‌گیرد که همه چیز می‌لرزد. موضوع خنده رسوم و عادات و رفتار رائج و حاضر است، یعنی آنچه موجود و مقرر است. آنچه دیگر نیست که خنده‌ای ندارد. آنچه هست، خنده بر می‌انگیزد. اینست که خنده آزادی است، جرا که در ذات خود اعتراض می‌پروراند. همینکه خنده‌ید یعنی خبر از ناپایداری داده‌اید! اگر آن پطر کبیر و نادر اکبر و عباس کبیر و تیمور اعظم و آغا محمد خان عظمی، در پاسخ آن و این خطاب عتاب‌آمیز خود، با خنده پاسخ می‌شنید که "خلاف عرض کرده‌اند" چه می‌شد؟ چه می‌ماند؟ "حکم حکومتی" و "فرمان جهان مطاع" در برابر خورشید خنده ذوب می‌شد و فرومیریخت و می‌رفت. دیگر نگاه آن کبیر تاریخ لرزه بر اندام نمی‌انداخت، چرا که لبخندی بر لب نشسته بود. خنده یعنی که هی زدن که "این یک دو روزه نوبت ماست". و خاصه، شماست! و یواش! "پیاده شو با هم بريم"!

آنان که شبانه روز در اندیشه نوشتن و سرودن کلمه‌ها و واژه‌هایی هستند که وضع موجود را به ریشخند و مضحکه می‌گیرد بیشک آشوبگرانی، خیره سر اما آرام و خنداند. آنجا که صحبت از نظم و نظام و اقتدار و قدرت است همینکه نیشخند و پوزخند و زهرخند و لبخند و هم آن خنده‌ای دیگر بر لب نشست دیگر رسمیت، ذوب شدن را آغاز کرده است. خنده، از نیشخند تا قهقهه، اخلال در "نظم عمومی" است؛ اخلالی که به صلاح جمع است و بر صفاتی فضای اجتماعی می‌فزاید. نظمی که خنده را برنتابد شایسته بقا و دوام نیست که در بر شکیباتی و مدارا بسته داشته است.

توفیق، تنها آرزوی بازگشت توفیق نیست، آرزوئی که روزی برآورده خواهد شد. توفیق بزرگداشت از یاد توفیق هم هست. یاد توفیق را باید گرامی داشت. یاد هم آنها که از زمین و زمان نوشته اند و گفته اند و چهره‌ها و سیماها آفریده‌اند و نقش کرده‌اند با زهر خنده بر لب! و این چنین بود و هست که سیاهی و سکوت و سکون زور و سنت به پس رانده می‌شود و روشنائیها بر دلها می‌نشینند.

حسن ختم این توفیقیات میزآقائیه را در نقل این "وصیتناهم" ابوالقاسم حالت (۱۳۷۱ - ۱۲۹۲) بیا بیم که وقتی خواندم که سردبیری

توفيق را رها کرده است تا برود ( در آبادان؟ ) نشريه روزانه شركت نفت انگليس و ايران را سردبيري بکند لجم گرفت که مگر هُدْهُد ميرزا / خروس لاري، توفيق را مىگذارد برود شركت نفت، وقايع نويس نفتی بشود؟ و در عزاداري مرگ محتموم بحر طويل نشستم! هنوز هم ميدانم سؤال بيخدوي بود اما مگر نه اينست که سؤالهای بيخدوي از دشوارترین سؤالهای است؟ حالت هم توفيق بود: اين وصيتنامه، آب و هوای کلام و پيام توفيق را دارد. با ياد او بخوانيم. با ياد توفيق بخوانيم.

بعد مرگم نه به خود زحمت بسیار دهيد نه به من بر سر گور و کفن آزار دهيد  
نه پي\_ گورکن و قاری و غسال رويد نه پي\_ سنگ لحد پول به حجّار دهيد  
به که هر عضو مرا از پس مرگم به کسی که بدان عضو بود حاجت بسیار دهيد  
اين دو چشمان قوى را بدان چشمچران که دگر خوب دو چشمش نکند کار دهيد  
وين زبان را که خداوند زبان بازي بود به فلان هوچی رند از پي\_ گفتار دهيد  
کلهام را که همه عمر پر از گچ بوده است راست تحويل على اصغر گچكار دهيد  
وين دل سنگ مرا هم که بود سنگ سياه به فلان سنگتراش ته بازار دهيد  
کليه ام را به فلان رند عرقخوار که شد از عرق کليهаш لت و پار دهيد  
ريهام را به جوانی که ز دود و دم بنز در جوانی ريه او شده بيمار دهيد  
جگرم را به فلان بي جگر بي غيرت کمرم را به فلان مردك زن باز دهيد  
چانهام را به فلان زن که پي\_ ورّاجي است معده ام را به فلان مرد شكمخوار دهيد  
گر سر\_ سفره خور\_ د فاطمه بى دندان غم به که دندان مرا نيز به آن يار دهيد  
تا مگر بند به چيزی شده باشد دستش لااقل تخم مرا هم به طلبکار دهيد

اگر حلوا حلوا گفتن، دهان را شيرين نمیکند، مىبینيد که توفيق، توفيق گفتن ذهن را شيرين مىکند. و حتى هم بيشتر، روشن!  
ن.پ.

## حوالشی رائید بر متن:

۱ - "اگر خواهی خوراکیهای تازه / قدم رنجه نما در این مغازه"  
در باره همین یک بیت چه حرفها که نمی شود زد! که شعر شرطی است. نه اگر قضا و قدری و سماوی "اگر خدا بخواهد...", بلکه اگر ملموس و مشخص فردی که تو اگر بخواهی. مورد خطاب شاعر، دوم شخص مفرد مخاطب است پس یعنی که دیگر "فرد" به وجود آمده و حضور دارد. و آن کاری که میخواهد بکند به خودش مربوط است و خودش می تواند تصمیم بگیرد و عمل کند. دیگر به رخصت جمع و اجزاء ارضی و سماوی احتیاجی ندارد. اگرخوراکیهای تازه میخواهی، برو پیش میزآقا. همین و بس! و اینطوری می شود که در جامعه‌ای فرد به وجود می‌آید که پیدایش فرد، بشارت از آغاز عصر جدیدی می دهد. همان عصری که در تاریخ غرب با اصلاح دینی / رفورم و تجدید حیات فرهنگی و هنری و علمی و ادبی و وو / رنسانس، در قرون ۱۵ و ۱۶ آغاز شد و ما هم مدتهاست که ذکر را گرفته‌ایم و انتظارش را داشته‌ایم. و اکنون خبردار میشویم که قضیه حل شده و ما بیخبرانیم! رونق دکان میزآقا شاخمن روشنی از روند عبور از "جمع" قدری به "فرد" خودمنخار و دوران جدید است. ما هم اکنون ارضی شده‌ایم و سپهر گردون و فلک گردان را رها کرده‌ایم و به دوران بلوغ خود یعنی به مدرنیته / جدیدیت گام گذاشته ایم! چنین باد!

۲ - این سبیل میزآقا هم مثل هم سبیلهای "هیتلری"، و از جمله سبیل هدایت، سالها پیش از ظهور هیتلر، در ایران بر بالای لبها رشد کرده بود و آن زمانها سبیل "بال مگسی" نامیده می شد و بیشتر مربع مستطیل باریکی بود که بر ضلع کوچکش بالای لبی نشانده باشند و نه مثل سبیل مصنوعی چارلی چاپلین که به ذوزنقه معزز و به گفت خودش، تقليدی بود از سبیلهای رایج در میان انگلیسیان آن زمان و از هفته‌های اول سال ۱۹۱۴، در فیلمها بر بالای لبان او طاهر شد تا نه سالی بعد، در ۱۹۲۳، الگوی سبیل واقعی هیتلری شود که چهره اش با آن سبیل "مسروقه" (به قول چارلی)، ده سالی بعدتر، کم کم شهرت جهانی یابد! پس نه میشود گفت که هیتلر، سبیلش را از سبیل بال مگس هدایت و میزآقا گرفته است و نه اینکه بالعكس، بالمگس‌های وطنی خودمان، سرمشق...؟ و البته با وجود هم اینها بادمان هم نباید برود که ما همچنان شاگرد اول تاریخیم!

۳ - ابوالحسن نجفی در فرهنگ فارسی عامیانه خود در تعریف "هفت لشکر" تنها به ذکر "از انواع تنقلات" کفايت کرده است. و شاید هم همین کفايت کند اما یکجا که دیگر نمیدانم کجا، خواندم که اصطلاحی است ولی بادم نیست که اشاره به سپاهی مجهر دارد و مرکب از انواع ارباب و عمل حرب و یا آن "هفت" فقط اشاره به تنوع و وسعت و فراوانی دارد؟

# نام این گُل چیست؟

مجید نفیسی

نام این گُل چیست

و چه کسی آن را  
کنارِ راه کاشته است؟

هر روز که در تاریکی با مداد  
از کنار آن می‌گذرم  
سرآستینم به بوی خوش  
چنان آغشته می‌شود  
که تا مدتی آن را  
چون دستِ نبوی می‌بویم.

شگفت نیست که پرچپچک‌ها  
بر شاخه‌های پُرپیچش می‌نشینند  
و برای چشیدن شهدش  
با یکدیگر همچشمی می‌کنند.

برخی مردم هم  
مانند این گل‌اند  
سالها پیش به آنها برخورده ام  
اما یادشان هنوز

جانم را خوشبو می‌کند  
حتی اگر نامشان را  
به یاد نیاورم.

# «نماز میت»: حدیث شکست و ایستادگی

منیره برادران

سال‌های دهه ۱۳۴۰ و ۱۳۵۰ دوره پرباری در عرصه‌های مختلف ادبیات کشورمان بوده است، با این‌همه امروز از آثار این دوره کمتر نشانی در کتابفروشی‌ها و کتابخانه‌ها دیده می‌شود. بخش بزرگی از این آثار، به ویژه در حوزه رمان و داستان مورد تهاجم تازه به قدرت رسیدگان اسلامی قرار گرفت. کتابخانه‌ها «پاکسازی» و کتاب‌ها سوزانده شدند،

اوراق شدند و داشتن آنها سند محکومیت انسان‌ها شد. فاصله یورش به نوشته تا حذف نویسنده کوتاه بود. کسانی ناچار به ترک کشور و تبعید شدند. عواقب شوم این فاجعه فرهنگی، که از جمله، فراموشی یا کمرنگ شدن آثار با ارزش در حافظه ادبی ما بوده، متأسفانه هنوز مورد تحقیق و بررسی کافی واقع نشده است.

رضا دانشور یکی از نویسندگان مطرحی است که در سال‌های دهه ۱۳۵۰ با آثاری چون «نماز میت» درخشد و بعد از انقلاب به تبعید رانده شد. او این داستان بلند را، که از عنصر تخیل پیچیده و زبان شگفتانگیز برخوردار است، در سال ۱۳۵۰ نوشته است. از بین آثار دانشور، من این داستان را به دلیل موضوع محوری‌اش، زندان و شکنجه و به ویژه روان‌شناسی شکنجه، برای معرفی و بررسی برگزیده‌ام.

اینکه شکنجه عملی ضد بشری، بعرحمی مطلق و ویرانگر فرد و جامعه است و در بیانیه‌های حقوق بشر (مثلاً در بیانیه جهانی حقوق بشر آمده «شکنجه یکی از خشن‌ترین و غیراخلاقی‌ترین رفتارها و کیفرهای است که به گونه‌ای ساما نمند به اجرا درمی‌آید تا قربانی را درهم شکند و روح و پیکر او را نابود سازد) و میثاق‌های مختلف ممنوع اعلام شده، برای شناخت قبح و جنبه‌های تخریبی آن در تن و روان انسان‌ها کافی نیست. ادبیات اما می‌تواند در حس و شناساندن خشونت شکنجه سهم مهمی داشته

باشد. نه فقط به عنوان تعهد انسانی نویسنده، بلکه متأثر از حضور و یا سایه شکنجه در زندگی و حرفة او. شکنجه در نظامهای مستبد همیشه درگیری روشنفرکران و نویسندگان میشود و مستقیم یا غیرمستقیم وارد تجربه و موضوع ذهنی آنان میشود و آنها نمیتوانند بیتفاوت از کنار آن بگذرند.

درد تجربه شده در شکنجه فراتر از دردهای تجربه شده ما است و عکس العمل در برابر آن برای خود شکنجه‌شونده هم بیگانه است. مثلاً فریادهایی که به زوزه حیوان می‌ماند یا بیگانه شدن با جسم خود. شمردن شیوه‌های شکنجه هم لزوماً به دریافت حس درد کمک نمی‌کند. کما اینکه خبررسانی درباره شلاق زدن به زندانی، که در حکومت اسلامی از شیوه‌های رایج مجازات و اعترافگیری شده، ضرورتاً ما را به حس قربانی نزدیک نمی‌کند بلکه حتی می‌تواند در روزمرگی خبرها خنثی شود.

ناید جای تعجب باشد اگر شکنجه‌شونده قادر نباشد آن وضعیت ناشناخته تجربه شده را برای دیگری بازگو کند. ادبیات ولی امکان ورود به ناشناخته‌ها و رودررویی با ناگفته‌ها و تابوها را فراهم می‌آورد.



«نماز میت» تلاش موفقی است در تصویرپردازی دنیای درد، ویرانگری شکنجه و تأثیر شگفتانگیز آن بر انسان. داستان از زبان دو راوی حکایت می‌شود: «زعیم» زیر شکنجه‌های طاقت‌فرسا سر تسلیم فرود می‌آورد، می‌شکند و آزاد می‌شود. زندانی دیگر «یوسف غلام» شکنجه را تاب می‌آورد، سربلند می‌ایستد و آماده است که بیست سال زندان را زندگی کند:

«من دارم آلمانی یاد می‌گیرم. رفیقی دارم که درس معماری می‌خواند. کلاس تشكیل داده‌ایم و باری زندگی دارد شکل خاص و نسبتاً با معنایی به خود می‌گیرد.»

### آنکس که می‌شکند

رضا دانشور آگاه به دشواری و پیچیدگی ارائه درد شکنجه، برای وارد شدن به وضعیت شکنجه و تأثیرات ویرانگر آن از کابوس و رؤیاهای «زعیم»، ضد قهرمان داستان بهره می‌گیرد. او در روایتش که حالتی هذیانگونه دارد و آمیخته‌ای از خاطره و تخیل است، در پاره -

پاره‌های ذهن پریشان، ما را با حس درد خود آشنا می‌کند:

«روی آن زخمها را نمک پاشیده بودند و می‌سوخت؛ داغ‌تر از آنکه بدانم کجاها هست و سرگیجه بود. تمام جلوی سینه‌ام مثل یک چرم بود، از خون و استفراغ. انگار به یکی دیگر سیلی می‌زدند و بعدهم و بی‌تفاوت ناظر بودم. چه نمکی ریخته بودند روی آنها، روی دل من.»

در همین اعترافات پاره- پاره‌ی پریشان متوجه می‌شویم که زعیم به بهای تحقیری که چه بسا تا پایان عمر از آن رهائی نیابد و به غارت رفتن هستی اجتماعی‌اش به معامله با شیطان تن می‌دهد. او درباره آن لحظه، یا موقعیتی که آغاز تسلیم و شکست است، سکوت می‌کند. ولی از خلال جریان سیال ذهن در هذیان‌ها یش، به خود می‌باوراند که خواهر محبو بش، انس، با خودفروشی در برابر مقامات و نظامیان، آزادی و را خریده است. با زبانی عاری از آرایه‌ها و تابوهای اجتماعی و فرهنگی که جز در رویا و هذیان امکان بروز نمی‌یابند، زعیم عاشق خواهش است و با او، که روسپی‌اش می‌بیند، می‌خوابد و می‌بیند که او و خویشان دیگرش را می‌کشد و بر سر آنها نماز میت می‌خواند:

«و او تمام آن شب با دست‌های خونین نماز خواند، حتی برای مرده‌ها نماز خواند. آنها را تزئین کرد و با خونشان وضو گرفت.»

تخیلات بیمارگونه جنسی او همچنین در وسوسه تجاوز به دو زن را هبه‌ای که از فرانسه برای خدمت به جذامخانه آمده‌اند و نیز وسوسه قتل با زبان هرزه و بی‌مرز بیان می‌شوند.

احساس عذاب وجدان ناشی از شکست و حس خواری می‌تواند در خودآزاری و یا دگرآزاری - که اغلب توأمان است - امکان بروز یابد. توانائی لذت بردن، عشق، آرزو و امید از فرد سلب می‌شود. در هذیان‌های زعیم، او جذامی و ساکن جذامخانه است و در جائی دیگر ساکن پست‌ترین محله شهر که «آنجا روسپیان و معتادین و حتی گاه گاهی جذامیان یا آنها که سفلیس از پا درشان می‌آورد، در کنار یکدیگر به لعنت مشغول بودند، لعنت از هر نوعی که بود. او در میان روسپیان، کسی را داشت و گاه گاهی هم با او می‌خوابید و او را دوست داشت. آن کس خواهش بود.»

انس، که همسر یوسف غلام هم هست، در داستان حضور و صدای مستقل ندارد و از زبان زعیم و یوسف غلام، وارد داستان می‌شود و نقطه پیوند آن دو است و با تصمیم به جدائی از همسرش، پیوند آن دو هم پایان می‌گیرد. سوای این پرسش که آیا انس شخصیت حقیقی است یا

نمادین، در اوهام زعیم، او نقش همزاد وی میشود که خود را به بهای آزادی برادر فروخته است. در واقعیت داستان اما، تسلیم زعیم زیر شکنجه و در برابر قدرت، دلیل آزادی اوست.

برای کسی که یقین و باورها یش دستخوش تاراج شده، مرزهای حق و ناحق، درستی و نادرستی درهم میریزند و او برای ناشایستگین کارها آماده است ولی قادر نیست مسئولیتی را بپذیرد و این دیگران هستند که مقصروند یا افکار پلید دارند. این وضعیت میتواند به مسخ و چندپارگی شخصیت هم منتهی شود. خیالات تهوع‌آور در حقیر شمردن و نفرت از انسان‌های ضعیف و میل به نابودی آن‌ها در روایت زعیم از زبان هم‌اتاقی خیالی‌اش بیان میشوند:

«وجود احتیاج داره که علفهای هرزش وجین بشه. این جذا میا، خود تو، همه ما باید نابود بشیم تا مردم دیگه بتونن توی هوای پاک نفس بکشن.»

حس خواری و ناتوانی، از طرفی به ستایش قدرت و آویختن به ایدئولوژی اقتدارگرای او، که در آن شهروندان زیردستان محسوب میشوند و از طرف دیگر خوار شمردن رفقای سابق برای توجیه شکست خویش در مجیزگوئی از شکنجه‌گرانش نمایان میشود:

«شما خدای مهربانی هستین. به خدا چقدر خوب شد که این توده‌ای‌های مادرقه به را تارت و پارت کردین. شما راستی راستی خدای مهر و محبتین. قربون همه‌تان برم...»

زعیم از راهبه فرانسوی جذامخانه میخواهد که کتاب «سلین» را که در باره‌اش چیزهایی شنیده بوده، برایش بیاورد. کتاب معروف لوئی فردینان سلین، «سفر به انتهای شب»، گرچه در آن سال‌ها هنوز به فارسی برگردانده نشده بود، - این کتاب در دهه ۶۰ از طرف فرهاد غیرایی ترجمه و اوائل دهه ۷۰ انتشار یافت. ولی در بین روشنفکران مطرح بود. جلال آل احمد در سال ۱۳۴۳ از تأثیرپذیری خود از این کتاب در «مدیر مدرسه» میگوید. شاید رضا دانشور با وارد کردن فردینان سلین خواسته باشد نوعی تداعی با «باردامو»، ضد قهرمان این رمان و تخیلات نیهیلیستی وی با زعیم ایجاد کند.

این‌ها همه در دنیای کابوس، که بخش اصلی داستان را تشکیل می‌دهند، به زبان رانده میشوند. زعیم در برزخ میان تسلیم شدن به شیطان و وجودان سرگردان است. اینکه پلیدترین افکار از زبان دیگری شنیده میشود و یا حضور انسان، که گاه روسپی و گاه شریک و تسلی دردهای او

و صدای وجدان است، اشاراتی به چالش‌های درونی زعیم هم هستند که در فرجام خویش به تسلیم و به حقارت می‌نگامد.

خشم ناشی از نفرت و میل به پلیدی در دنیا واقعی به چنین شکل عریان و اغراق گونه‌ای معمولاً امکان بروز نمی‌یابد. اینکه زعیم بعد از آزادی چگونه زندگی می‌کند، نامعلوم می‌ماند ولی چند اشاره کوتاه به همدستی او با پلیس، از تداوم تسلیم، حقارت و نیز نفرت از ضعیفان در او و حکایت دارد، البته در چارچوبی که سیستم تعیین می‌کند. در صحنه‌ای که بیرون از زندان اتفاق می‌افتد، کافه‌ای که گویا پیشتر پاتوق او و رفقا بوده، یک هم‌حزبی سابق وی را به طرزی تحریرآمیز بیرون می‌اندازد - همکاری او با پلیس به گوش همه رسیده است. زعیم ولی این حقارت را با لودادن گارسون کافه، جوانک ضعیفی که شاید زمانی برای حزب توده هورا کشیده و همجنوسگرا بودنش مایه نفرت مضاuff زعیم از اوست، به پاسبانی که از آنجا گذر می‌کند، پاسخ می‌دهد. بزدلی و حقارت اقدام او تنها در همدستی با پلیس خلاصه نمی‌شود. او حقارتش را نه از کسی که کتك خورده، بلکه بر موجودی ضعیف آوار می‌کند.

این صحنه نماد سقوط زعیم از وضعیت بزرخی به دوزخ است:

«توی راه کیفی وحشیانه می‌بردم، از حقارتی که تحریرش می‌کردم، و از زجری که اینک بر موجود شکسته و تسلیمی فرود می‌آمد. حس می‌کردم برای مردن بهانه کوچکی لازم است. سرانجام راهی می‌باشد می‌گشودم، سرانجام جنایت می‌باشد به تحقق می‌پیوست، سرانجام آن قسمت شریف زندگی می‌باشد مرحوم می‌شد - که شد. و آنچه ماند عریان و مجزا از وجود با کبکبی انسان بود.»

### آنکس که می‌ایستد

داستان «نماز میت» یک راوی دیگر هم دارد: «یوسف غلام»، که زندان و وضعیت شکنجه بر اراده و اعتقاد اتش خللی وارد نمی‌آورد. رضا دانشور با قرار دادن ضد قهرمان و قهرمان در کنار هم از نیهیلیسم فردینان سلین در «سفر به انتهای شب» فاصله می‌گیرد. آیا فرد در رویاروئی با وضعیت حاد و فشارهای شدید جسمی و روحی یارای انتخاب دارد؟ پرسشی که طرح آن نه تنها درگیری ذهنی مبارزان، بلکه موضوع روانشناسان و دیگر حوزه‌های علوم انسانی، در همه گوشی جهان و سراسر تاریخ بوده و هست. تجربه‌ها و واقعیت‌ها عموماً بر پاسخ مثبت به این سؤال دلالت دارند. ولی سؤال مهم‌تر در اینجا چنین است: چه پارامترهای تفاوت واکنش در برابر شکنجه را توضیح می‌دهند؟

پیچیدگی روان انسان و تأثیر پیرامون این اجازه را به ما نمی‌دهد که پاسخ‌های فهرستوار و از پیش آماده برای آن بشمریم. به واقع این یک پرسش باز است درخور چالش و تلاش برای پاسخ‌هائی که قطعیت و تعمیم‌پذیری را برنمی‌تا بند.

دنیای ادبیات، به طرح هر پرسش خود را محق می‌بیند و می‌تواند بیشمار پاسخ جلوی روی ما قرار دهد، نسبی و رنگارنگ. در روایت یوسف غلام متوجه نکات قابل تأملی می‌شویم که می‌توانند پاسخی باشند به پرسش بالا: اخلاق‌گرانی و عدالت‌جوئی برای یوسف‌غلام خدشه‌نا‌پذیر و از جنس یقین است و بیش از آنکه از مطالعات فلسفی برخیزد، گوئی از تجربه زندگی‌اش برخاسته است:

«خب، من چون دلیلی برای عدالت‌خواهی لازم نداشت، زیاد دنبال فلسفه نرفتم.»

بر خلاف رعیم، که آرمان‌های سابق در نظرش همگی تلح، مضحك و نفرت‌انگیز جلوه می‌کنند، - و این ربطی به نقد ندارد. برای یوسف‌غلام درگیرشدن و همبستگی با گرسنگان و محروم‌مان جهان، معنی زندگی است و در او نیروی کنار آمدن با مشکلات زندان را تقویت می‌کند. در جائی که تلاش دارد با یادآوری آرمان‌ها یش بر رنجی که از تصمیم به طلاق از طرف زنش بر او تحمیل شده، غلبه کند، می‌گوید: «در حال حاضر که نیمی از فعالیت فکری من در خدمت تصورات و خیالاتی است که درباره زنم دارم، درست در همین لحظه هزاران نفر در حال مبارزه و جدال با عفريت سرما یه و گرسنگی هستند. من می‌دانم که روزی سیزده هزار نفر در نیجریه می‌میرند، می‌دانم که دسته دسته مردم گرسنه در هند، هندوچین، فلسطین، آفریقای پهناور و آمریکای جنوبی و اسپانیا با دیکتا‌توری و جنگ و گرسنگی دست به گریبانند و می‌دانم که از آن‌ها جدا نیستم؛ یعنی من یک ارمنی آسیائی هستم با منافعی مشترک با رنجبران تمام جهان و مسئولیتی بسیار نزدیک و همبسته با آن‌ها...»

اما نه آرمان به خودی خود برای توضیح تفاوت واکنش‌ها در شرایط فشار و شکنجه کافی است و نه ارزشی که بر آن مبنی‌هیم، که طبعاً تابع عوامل مختلفی هستند، نسبی، متفاوت و حتی در تضاد با یکدیگر. آرمان‌ها و اعتقادات جدا از داوری‌های ارزشی، زمانی می‌توانند برای انسان در بند شکنجه تکیه‌گاهی باشند که با زندگی اجتماعی و تجربه‌های فردی او درهم آمیخته شوند.

چند اشاره کوتاه در داستان، ما را متوجه می‌کند که در شخصیت یوسف

غلام انسان دوستی، صفتی سنجاق شده نیست، خود وجود اوست و همین است که به او صلابت و وارستگی طبیعی می‌بخشد. در داوری نسبت به دیگران بی‌رحمی وجود ندارد. او این توان را دارد که خود را جای آنها بگذارد و ما، خواننده را به تأمل بخواند. به همسر محبوبش که از او طلاق می‌گیرد، خرد نمی‌گیرد و حتی به او حق می‌دهد. عشق به انسان و بزرگواری اش در داوری او نسبت به زعیم، می‌تواند پاسخ و پیام رضا دانشور به پرسش مکرر باشد:

«او – زعیم- یک مدّتی کوشید بجنگند و تا آنجا که من دیدم متأسفاً نه قهرمانانه جنگید. و همین از پا درش آورد. نمیدانم من اگر جای او بودم چه می‌کردم. به هر حال مطمئنم که این‌طور زانو نمی‌زدم و سرنمی‌سپردم.»

## دو صدای مقتضاد در یگانگی

داستان بلند «نماز میت» در فضای سرکوب بعد از ۲۸ مرداد ۱۳۴۲ اتفاق می‌افتد، ولی موضوع محوری آن، انسان و شکنجه و چندلاشه بودن آن، ارزش کتاب را از بند زمان خارج می‌کند. جائی که مذهب و آئین‌ها یش با انزجار و خشم سر باز می‌کنند، به ریشه‌ها انگشت می‌گذارد و جائی که ترس و هراس‌ها را به تصویر می‌کشد، از دردهای ملموس و آشوب‌های من و شما سخن می‌گوید. «نماز میت» داستانی است پیچیده که شاید با یک بار خواندن، نتوان همه ظرافت‌های آن را درکرد.

داستانی که قادر باشد دنیای وهم‌آلود و کابوس‌های یک زندانی پریشان و در هم‌شکسته را نشان دهد، باید از قلم پرتوانی برخوردار باشد. در «نماز میت»، دو تجربه و دو صدای متفاوت در جوار یکدیگر قرار داده می‌شوند، هر صدا، لحن منحصر به فرد خود را داراست. صدایها در هم تداخل می‌یابند، یگانه می‌شوند اما هر یک استقلال خود را حفظ می‌کند.

دانشور در این داستان و در کارهای بعدی‌اش، از جمله در «خسرو خوبان» و «محبوبه و آل» تسلط خود بر زبان و مهارت در به‌کارگیری آن را اثبات کرده است. رضا دانشور این داستان را، آنطور که از تاریخ تولدش متوجه می‌شویم در ۲۴ سالگی نوشته است.

# گونتر گراس، نویسنده مشهور آلمانی درگذشت

گونتر گراس، نویسنده سرشناس آلمانی، در سال ۱۹۰۹ در سن ۳۲ سالگی با انتشار نخستین رمان خود به نام "طبل حلبی" به شهرتی جهانی دست یافت. گراس در سال ۱۹۹۹، ۴۰ سال پس از انتشار اولین رمان‌اش، برای مجموعه آثارش جایزه ادبی نوبل را از آن خود کرد.

گونتر گراس، نویسنده مشهور آلمانی و برنده جایزه نوبل ادبیات در سال ۱۹۹۹، روز دوشنبه (۱۳ آوریل / ۲۳ فروردین) در سن ۸۷ سالگی در شهر لوبل آلمان درگذشت.

گونتر گراس، نویسنده سرشناس آلمانی، در سال ۱۹۰۹ در سن ۳۲ سالگی با انتشار نخستین رمان خود به نام "طبل حلبی" به شهرتی جهانی دست یافت. گراس در سال ۱۹۹۹، ۴۰ سال پس از انتشار اولین رمان‌اش، برای مجموعه آثارش جایزه ادبی نوبل را از آن خود کرد.

بیشتر بخوانید: [۸۰ سالگی گونتر گراس، صدای رسای ادبیات آلمان](#)

فعالیتهای گونتر گراس اما به خلق آثار ادبی محدود نبود. گراس در زمینه‌های سیاسی هم فعال بود. سال ۱۹۸۲ این نویسنده به عضویت حزب سوسیال دموکرات آلمان درآمد و با آنکه همیشه طرفدار سوسیال دموکرات‌ها ماند، اما پس از ۱۰ سال از عضویت این حزب استعفا کرد. اعتراضات او درباره عضویت‌اش در نوجوانی در بخش مسلح حزب نازی (اس‌اس) هم یکی از موضوع‌های جنجالی زندگی گراس بود.

بیشتر بخوانید: [مروری بر زندگی و آثار گونتر گراس نویسنده برآوازه آلمان](#)

اما شعری از او درباره مناقشه هسته‌ای ایران و احتمال جنگ عليه این کشور، موضوعی بود که گراس را سال ۲۰۱۲ با انتقادهای فراوانی رو به رو کرد. او در این شعر که با عنوان «آنچه باید گفته شود» در روزنامه "زوددویچه" منتشر شد، به "سیاست‌های جنگطلبانه" اسرائیل

تاخت و از "حمله پیشگیرانه" به ایران انتقاد کرد.

گراس رمان سه‌گانه "طلب حلبی"، "موش و گربه" و "سال‌های سکی" را در دهه ۶۰ میلادی نوشت و تقریباً ۵۰ سال پس از انتشار آنها، "آخرین رقص"، "داستان‌های هانس کریستیان آندرسن از دیدگاه گراس"، "پوست‌کنندن پیاز" را منتشر کرد. سه اثر پر اهمیت عرصه فراخ، قرن من و با گام خرچنگ گراس نشان داده بود که حاضر نیست تعهد و شعور انسانی را در مذبح "ادبیات" قربانی کند. او در هر مقاله و هر گفت‌و‌گو بر مسئولیت اخلاقی خود پا فشاری می‌کرد: روشنفکری که نمی‌خواهد به مقوله‌های ادبی صرف دل خوش کند و در برابر مسائل حساس روز خا موش بماند

برگرفته از تاریخی ۲۰۰۰ ۰۰۰۰ ۰۰۰

## من باز هم سکوت نمی‌کنم



مصاحبه گر: هانو کابل  
برگردان: کامران صادقی

جمع ادبی لویک دهمین سال‌روز تشکیل خود را جشن می‌گیرد. مصاحبه روزنامه Lübecker Nachrichten با بنیان گذار آن گونتر گراس را می‌خوانید.

LN: آیا جمع ادبی لویک کوششی است تا چیزی شبیه گروه ۴۷\* ایجاد گردد؟

گ. گراس: این کوششی است جهت برقراری رابطه با تجربیات آن زمان. برای من گروه ۴۷ خوشبختی بزرگی بود. امکانی بود که در این اندیشه دائمی پروسه نوشتن - که خود البته بسیار عالی است - وقفه‌ای ایجاد شود. آن جلسات باعث رشد محاوره‌ای صمیمی و همکارانه بود. از این رو من سعی کردم ده سال پیش از دید خودم چنین امکانی را در اختیار نویسنده‌گان جوان قرار بدهم - چرا که متوجه شدم آنها گرچه بسیار

درگیر ادبیات هستند، اما دائماً تحت نظارت افکار عمومی قرار دارند.

LN: آیا نویسندگان جوان در ابتداء از انتقاد به شما پرهیز می کردند؟

گ. گراس: ممکن است نزد این یا آن نویسنده چنین بوده باشد، اما از آنجا که من از کتابهای خودم خواندم و خود را در معرض انتقاد قرار دادم، این احساس کاوش پیدا کرد. نویسندگانی مانند میشائیل کومپمولر، او امناسه و تیلمون اشپنگلر، که از ابتداء شرکت داشتند، بطور کاملاً عادی به انتقاد از من پرداختند. در آنجا من هم به عنوان یکی از شرکت کنندگان هستم.

LN: شما از نظارت افکار عمومی صحبت کردید - این نظارت در مورد گروه ۴۷، متفاوت با مجمع ادبی لویک، مداخله گر بود.

گ. گراس: همین عامل هم به از بین رفتن آن کمک کرد. نقد نویسندگان به یکدیگر - به عنوان اصلاح نقد حرفه‌ای - به مرور کمتر شد، تا اینکه در پایان نقادان وجه غالب را به دست آوردند. من تجربه کردم که نقد نویسندگان با وجود همه برنده‌گی لازم همیشه بسیار دوستانه است.

LN: امروز وضع نویسندگان جوان چه تفاوتی با آن زمان دارد؟

گ. گراس: مطمئناً امروز نویسندگان سخن پردازتر هستند و از دانش بیشتری برخوردارند. اما در ادبیات این تعیین کننده نیست. آنها در رقابت سخت با یکدیگر هستند و سال‌ها چنین تربیت شده‌اند که نباید در سیاست دخالت کنند، چرا که اسلوب (نویسندگی) را خراب می‌کند. امروز مشکلات در تولید بیش از حد کتاب از نوع دیگری است. نگاهی به لیست پرفروشترین کتابها بیان‌دازید، در آنها ادبیات نقشی جانبه دارد. به موازات این در بخش ادبی روزنامه‌ها سخن از مرگ کتاب در آینده است. در حالی که تا کنون در آلمان سهم کتابهای الکترونیکی ناجیز است.

LN: اما آنها هم در واقع کتاب هستند.

گ. گراس: کتابهای الکترونیکی کتاب نیستند! من مخالفتی با بودنشان ندارم. اما زنگ پایان عصر گوتنبرگ را به صدا درآوردن، به نظر من بسیار سهل انگارانه است. برایتان مثالی می‌زنم: چندین سال است که

تجربه می‌کنم هنگام کتاب خوانی‌های من سه نسل در سالن حضور دارند. پس از کتابخوانی صفحه از شنووندگان جهت امضاء کتابها تشکیل می‌شود. در میان آنها اغلب جوانان هستند، گهگاهی چاپ اول کتابها را بهمراه دارند. وقتی می‌پرسم: این‌ها را از کجا بدست آورده ؟ید؟ جواب می‌دهند: پدر بزرگ درگذشته است. این کتابها به ارث می‌رسند. حال شما مشکل بتوانید یک کتاب الکترونیکی به ارث ببرید!

LN: از نویسندهای جوان چه آموخته ؟ید؟

گ. گراس: جواب مشکل است. در سن وسالی که من هستم این خطر وجود دارد که فرد از زمان عقب بماند؛ من هم بخشا هستم. اما من کنجکاویم را نسبت به اینکه در میان نویسندهای جوان چه خبر است، آن‌ها چگونه به موضوعات می‌پردازند، حفظ کرده ام. و من باید از کاربرد معیارهایی که برای نسل من معتبر بودند، اجتناب کنم. در مورد من موضوع‌های خاصی از قبل مشخص شده بودند، که نمی‌توانستم از کنار آن‌ها بگذرم. آنوقت‌ها کسی به من می‌گفت: محل تولد تو، شهر دانتسیگ، دوازده سال "رایش سوم"، موضوع‌هایی هستند که تو نمی‌توانی بازیگرانه آن‌ها را دور بزنی. من هم سعی می‌کنم چنین نکاتی را با نویسندهای در میان بگذارم و آن‌ها را تشویق کنم: در حد ممکن از پرداختن به موضوع روابط خصوصی دوری کنند و خیلی زود به خود نگاری نپردازند؛ محتوا را به عنوان مقامت انتخاب کنند.

LN: آیا به نویسندهای جوان پرداختن به مسائل سیاسی را پیشنهاد می‌کنید؟

گ. گراس: نه، این را من نباید پیشنهاد کنم. سال گذشته در گردهمایی ادبی یک اطلاعیه اضطراری در باره سرنوشت افغانی‌هایی که به ارتش آلمان هنگام عملیات کمک کرده اند، تنظیم کردیم. پژواک چندانی نداشت. نامه سرگشاده یولی تسه و ایلیا توریانف به صدر اعظم آلمان، در باره رسایی جاسوسی NSA به همین سرنوشت دچار شد. به این نامه تا کنون پاسخی داده نشده است - و افکار عمومی آنرا تحمل می‌کند. این بسیار آزاردهنده است! زمانیکه صدراعظم آلمان لودویک ارهداد، ۵۰ سال پیش، رولف هوخهوت، دیگران و از جمله مرا به عنوان "Pinscher" + به باد دشنام گرفت، جامعه با صدای بلند اعتراض کرد. (امروز) افکار عمومی ما بی‌آزار و سر برآه شده است.

LN: آیا ادبیات وسیله‌ای است که با آن بتوان افکار عمومی مورد نظر شما را شکل داد؟

گ. گراس: این بسیار ساده پندارانه است. ادبیات، اگر اساساً تأثیری بگذارد، با تأخیر عمل می‌کند. زمانی بسیار طولانی لازم بود تا مفاهیم خاصی از ادبیات روشنگری اروپا، مانند روادارای، بطور نسبی جا بیا فتد. تأثیر بلاواسطه نمی‌تواند وجود داشته باشد. اما می‌توان جلب نظر کرد. ما بدون شعر ها نریش‌ها یعنی از قیام با فندگان سیلزی<sup>x</sup> چیز زیادی نمی‌دانستیم. من مایلم نویسنده‌گان جوان را در این راه ترغیب کنم. سعی شده است مرا به سکوت وادارند - و من باز هم سکوت نمی‌کنم.

---

\* گروه ۴۷ عنوانی است که به شرکت کنندگان در جلسات ادبی نویسنده‌گان آلمانی زبان از سال ۱۹۴۷ تا سال ۱۹۶۷ اطلاق می‌شود. این جلسات در خانه نویسنده آلمانی هانس ورنر ریشتر تشکیل می‌شد. گروه ۴۷ نقش مهمی در رشد و تکامل ادبیات آلمانی بازی کرده است. از شرکت کنندگان در جلسات گروه، می‌توان از ارنست آگوستین، اریش فرید، والتر ینس، هانریش بول، مارتین والتسر، گونتر گراس، زیگفرید لنتس، و... نام برد.  
+ نام نژادی از سگ است. در اصطلاح عامیانه به عنوان تحقیر، به معنی فرد بی‌اهمیت به کار می‌رود.

<sup>x</sup> [به آلمانی: شلزین] منطقه‌ای است در اروپای مرکزی